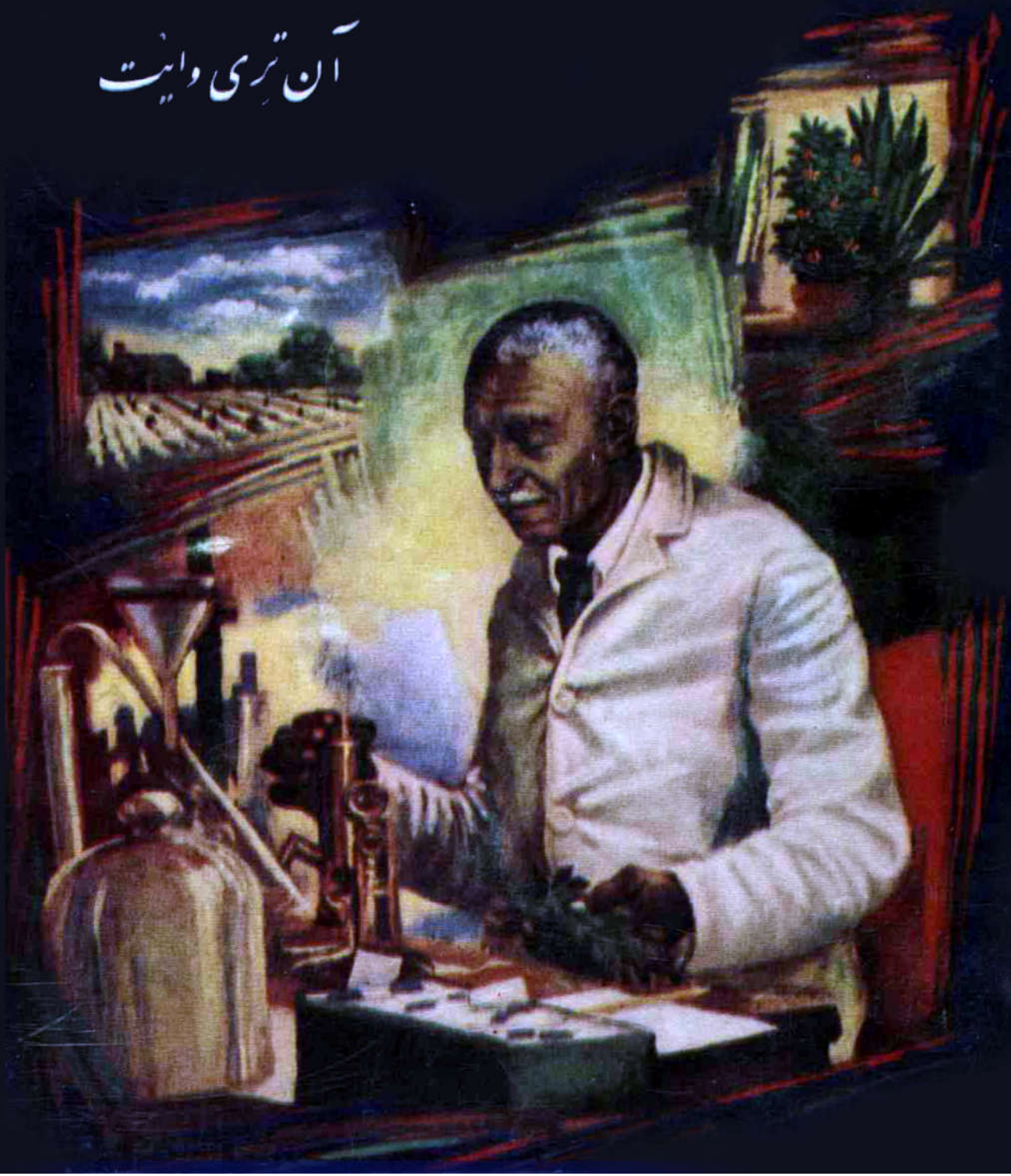
گردونهٔ تاریخ

ترجمهٔ احمد بطحائی

سیاه مُبارز

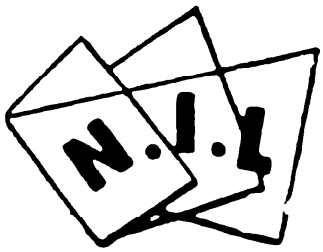
آن تِری وایت



سیاه مبارز

آن تری وایت

ترجمهٔ احمد بطحائی



انتشارات نیل



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر



باهمکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

تهران ـ نیویورك

This is an authorized translation of
GEORGE WASHINGTON CARVER
by Anne Terry White.
Copyright 1953 by Anne Terry White.
First published by Random House, Inc., New York.

طبع این کتاب دردوهزار نسخه بتاریخ مرداد ماه یکهزاروسیصد وسی و نه
هجری خورشیدی درچاپخانهٔ هنر بخش بپایان رسیده است .

حق طبع محفوظ است.

فهرست

فصل ۱	اسب مسابقه بجای کودك شیرخوار	۱
فصل ۲	نخستین مزرعه	۹
فصل ۳	پزشك گیاهان	۱۵
فصل ۴	در فراخنای جهان	۲۲
فصل ۵	هم نژادان او	۳۲
فصل ٦	سرگردان	۴۳
فصل ۷	پرستشگاه دانش	۵۰
فصل ۸	از پیشگامان آبادی کانزاس	۵٦
فصل ۹	رؤیای دیگری حقیقت می‌شود	٦۷
فصل ۱۰	لباس شوی هنرمند	۷۳
فصل ۱۱	دلو بیفکنید	۸۴
فصل ۱۲	دعوت	۹۴
فصل ۱۳	از کجا آغاز کنم ؟	۱۰۰
فصل ۱۴	این کار ازهر کشاورزی بر می‌آید	۱۱۳
فصل ۱۵	فروماندگان	۱۲۰
فصل ۱٦	بادام خاکی بکارید	۱۴۰
فصل ۱۷	کارگاه کوچك خدا	۱۴۱
فصل ۱۸	راه نمودن	۱۴۹
فصل ۱۹	بادام کاران گردهم می‌آیند	۱۵۷
فصل ۲۰	پیش نمایندگان کنگره	۱٦۵
فصل ۲۱	ناموری عالمگیر	۱۷۴
فصل ۲۲	یك مرد واین همه کار؟	۱۸۴



۱

اسب مسابقه بجای کودك شیرخوار

زمستان در کوهپایه‌های «ازارك» Ozark بسیار سرد است. در ژانویهٔ سال ۱۸۶۱ زمین تا عمق یك پا یخ بسته بود. در خانهٔ دهقانی «موزس کارور» Moses carver، در اجاق بخاری تنها اطاق خانه، شب و روز هیزم می‌سوخت.

شبی سرد، «سوزان کارور» Susan Carver از کارهای دشوار روزش فراغت جسته، کنار آتش نشسته بود. به جوراب نیمکاره‌ای سر گرم بود،

وبا کمك آن وقت می گذرانید . ناگاه انگشتانش ازحرکت بازایستاد؛ گوئی صدائی شنید .

درآن کنج اطاق ، موزس کارور دربستر افتاده بود ، نورپیه سوز ، چهرهٔ رنك باخته‌اش را روشن می‌داشت . سوزان ، همسر او ، گاهی نیم نگاهی باو می کرد ؛ اما سخنی نمی گفت . هر دو خاموش بودند ؛ و خاطرشان دستخوش خیالات پریشان .

ازبیرون خانه ، ناگاه صدای پائی آمد ؛ ولختی بعدصدای در. زن شتابان رفت که در را بگشاید .

«سوزی ، Sue کیه ؟ »

دهقان به‌دشواری نیم‌خیز به‌آرنج خودتکیه کرد ، برتخت چوبی بزرگش ، وچشم به‌در دوخت . زن شمع را بالا گرفته، کنار در گشوده ایستاده بود . با کسی سخن می گفت ، اما کارور ندانست که با کیست . در که بازشد باد دود بخاری را دراطاق پریشان کرد وچیزی نمانده‌بود که شعله را ، نیز، خاموش کند .

دربسته شد . سوزان کارور سوی شوهرش بر گشت . کف چوبی و ناصاف اطاق زیرپای او تق‌تق صدا می کرد . زن‌شمع را بجایش گذاشت وباصدای گرفته‌ای گفت :

« همونه که رفته بود پی‌ماری ، اسمش چی‌بود ؟ »

ـ «بنتلی ، خوب ؟ »

ـ « هیچی ، فقط بچه‌شو آورده ؛ بسته‌ش به‌زین ، طفلك ، تو این هوا ... »

خاموش شد، زیرا بازصدای قرچ‌قرچ گامها برزمین یخ‌بسته بگوش رسید. سوی دردوید و گشودش. بازباد هجوم‌آوردودوداطاق را پر کرد. موزس‌کارور، ازمیان دود و تاریکی، دید که همسرش بسته‌ای را سوی تخت دیگری، که «جیم» کوچك برآن آرمیده بود، می‌برد.

دهقان بیصبرانه‌داد زد:

ـ «بیا جلوببینم، بنتلی Bentley.»

تازه وارد کلاه لبه بلندش‌راازسربرداشت، موهای‌بلند وژولیده‌اش گردا گرد چهره‌ریخت. کلاه را دردستش می‌چرخاند، به‌تخت موزس ـ کارور که نزدیك شد باصدائی پست وناهموار گفت:

ـ «ازماری که بگذر، کارور. نتونستم پیداش کنم. یعنی به‌راهزنا نرسیدم، هیچ خط وخبری ازشون نیست. باوجودیکه‌خیلی‌جاها گشتم، پونزه فرسخ توی آرکانزاس هم‌رفتم ...»

ـ «اما گفتی که ...»

بنتلی سخنش را برید:

ـ «هرخیالی‌میخوای بکنی، بکن؛ من‌پیداش نکردم.

یکی می گفت فرستادنش پائین دست رودخونه. یکی می گفت‌دیده که باسربازها می‌رفته به‌شمال. هزار جورحرف‌میزدن. خیلی‌هاهم‌میگن عمرشو داده به‌شما.»

کارور باردیگر خواست سخنی بگوید:

ـ «اگه بچه‌شو پیدا کردی، چطور ...»

اماحرفش را تمام نکرد.

بنتلی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

ـ« می‌دونی‌چیه ؟ بنظر من راهزنا از دست بچه به تنك اومدن ، جاش گذاشته‌ن رفته‌ن . من‌پیش چندتا زن پیداش کردم . »

دراین هنگام ، آن سوی اطاق، سوزان‌کارور داشت ازروپوش‌زبر وناهنجار بنتلی ، که کودك درآن پیچیده شده‌بود، گره میگشود. صدای سرفهٔ خفه‌ای ازآن بسته شنیده‌شد .

بنتلی بدان‌سو رفت .

ـ « بابا ایوالله ، این هنوزم جون داره ؟ »

همینکه پیکر خرد کودك سیاه پوست آشکار شد ، زن فریادی کشید .

کودك انگار تنك نفس داشت . باچه‌دشواری نفس می کشید.وچه آرام بازوان چوب کبریتی وناستوارش را می‌جنباند .

بنتلی گفت :

« هرچی تنش ریزه میزه و لاغره ، کله‌ش درشته . ببینم ، میگی چند وقتشه ؟ »

سوزان‌کارور پاسخ‌داد :

« درست یك سالشه . پارسال همین ماه به‌دنیا اومد ؛ ژانویه .»

کودك را درشال گرم ونرم خود پوشانده بود ؛ زیربالش‌را گرفته بود وناز ونوازشش می کرد :

(George)ـ «ببینمت . پسرپسره . عسل مثله . جورج کوچولو ، ببینمت ، مخمل سیا. . وای چه‌سرفه‌ای میکنه طفلك . »

مردها خاموش نگاه می کردند .

ـ « انگار سیا سرفه داره . راستی یادت هست، موزی ؟ روزی که بردنشون ، من باعسل یك دوائی درست کرده بودم برای جورج؟ گمونم تواطاق ماری باشه هنوزهم . »

بنتلی ناگهان باانگشت به کودك سیاهپوستی که در آن بستر آرمیده بود ، اشاره کرد و گفت :

« ببینم ، پسر بزرگه هم که اینجا پیش خودتونه . مثل اینکه حال وبالش بدنباشه . چندسالشه ؟ »

سوزان کارور گفت :

ـ «سه‌سال . »

ـ « بیشتر می‌نماد، انگار . »

ـ « تو جورجو می‌بینی ، خیال میکنی جیم خیلی چاق و چله‌س . طفلکی جورج . »

جورج را به یك دست گرفت وبا دست دیگرش ، پوشش تخت را بالاتر کشید ، و کودك خفته را جیم را ـ پوشاند و باصدای آرامتری گفت :

ـ « تاعمر دارم اون‌شبو فراموش نمیکنم . همینکه صدای راهزنا رو شنیدیم ، شوورم دوید طرف اطاق ماری ، گفت: « یالاماری، فرار کن، بجنب. » ماری مثل برق ، جورجو بغل‌زد دوید تو جنگل. اماچه‌فایده؟ یه‌دقه بعدش صدای جیغشو شنیدیم . حیوونی‌ماری ، بابچه‌ش انداختنش رو اسب ورفتن . »

بنتلی سر تکان‌داد و گفت :

« چه‌روز گاری شده ، تو این ولایت میسوری Missouri ما خیلی چیزا دیدیم . چقدر باراهزنای کانزاسی دست وپنجه نرم کردم. چه جنك ودعواها . همینقدر می‌تونم بگم که من خیلی ازین جور چیزا دیده‌م . قضیهٔ ماری‌هم سهم تو بوده . »

سپس نیشخندی‌زد وافزود :

« خوب ، سهم تو خیلی هم نبوده ، کارور . »

درسر تاسر «دایموند گروو» Diamond Grove وحتی چندفرسنك آنسوتر ، تاحوالی «نئوشو» همه می‌دانستند که غارتگران تنها به ربودن کنیزك سیاهپوست موزس‌کارور خرسند نبودند . ازاینرو پس ازچندروز دوباره آمده بودند تابه‌پولهای این آلمانی‌ممسك‌ودوراندیش‌دست‌بیابند. مهاجران آلمانی‌نژاد «ایلینویز» همه‌کارشان‌خوب‌و گذرانشان‌به‌آسودگی بود . اما موزس کارور ، انگار ، شکار فریبه‌تری می‌نمود . غارتگران می‌پنداشتند که پرورش دهندهٔ اسبهای مسابقه ، سکه های‌فراوانی‌باید داشته باشد .

از او پرسیده بودند :

« پولات کجاست ؟ یالا بگو کجا چالشون کردی ؟ »

موزس‌کارور لب نگشوده بود . او را از انگشتان شست به درخت گردوی نزدیك خانه آویخته بودند . وآتش برپایش گذاشته بودند.اما دهقان درشت اندام ، حتی با این شکنجه ها ، نهانگاه پولها را فاش نکرده بود .

دهقان به‌بنتلی گفت :

« همین روز ها خوب می‌شم · زنم برك بارهنك رو زحمای پام می‌ذاره ـ دیگه مثل اون اولها درد نمی کنه . »

سپس آهنك صدا را تغییرداد :

ـ « خوب ، بنتلی ، حالا عوض جورج‌چی می‌خوای ؟ من‌اون‌قدرا که مردم خیال میکنن پولدار نیستم ، اما دلم می‌خواد که برای بچه‌ی ماری خوب پول بدم . ازروزی که ماری‌رودزدیده‌ن زنم،کارش فقط گریه وزاریه . »

بنتلی ، مرد عیار ، دیگر کلاهش را نمی‌چرخاند . ایستاده بود و پاها را زیربار تن عوض می کرد ، ودر بارهٔ پرسش کارور می‌اندیشید . پس ازلحظه‌ای گفت :

« ماری رو که نتونستم پیدا کنم · پس اون‌چل‌جریب درختستون هیچی ، که قول داده بودی . اما عوض جورج همون اسب مسابقه‌رو بده که گفتی علاوه بردرختستون میدی. چطوره ؟ زیاد که نگفتم ؟ »

ـ « نه . اسب ازتو ، خیلی‌هم ممنون ، خوش اومدی ... اما دلم می‌خواست ملتفت باشی که عوض یه‌بچه سیاه مردنی داری سیصددلارپول می گیری. این‌اسبه نه‌ازون اسباس . سوزی، جورجو بیار پیش‌من؛بنتلی روبیر اسبوبه‌ش بده . »

سوزان کارور نیم‌تنهٔ شوهر را به‌دوش انداخت وبه بنتلی رو کرد و گفت :

ـ « باید بریم توجنگل ، جائی که اسبو قایم کردیم ، راهی‌نیس ،

یه‌تیکه راهه . »

بادسر کش زمستان در را ازدست او ربود . آتش‌دود کرد، ودود وآتش چون موجی دراطاق ریخت . راه دود کش راگم کرده‌بود .

بردیوار های لخت اطاق سایه‌ها به‌رقص آمدند .



۲

نخستین مزرعه

موزس‌کارور ازاین غم‌نداشت که اسب گرانبهائی را برای خاطر جرج ازدست داده ، زیرا این کودك ، فرزند ماری بود، وماری کم‌وبیش یکی ازاعضاء خانواده . نه ، ازاین بابت دل نگرانی‌نداشت . انگیزه‌ای دیگر وقوی‌تر درکار بود . که وجدانش اورا آسوده نمی‌گذاشت .

این مهاجر دهقان مردی بود که برده‌داری را در عالم اعتقاد و اندیشه ناپسند می‌شمرد ، امادر کردار مانند دیگران ، اونیز موجودی

آدمیزاده را ، چون اسبی یا گاوی ، مالك شده بود . گرچه در سی و چند سالی که درمیسوری بسرده برده بود ، بیش ازیك برده نخریده‌بود. اما اصلا کار خرید وفروش‌آدمیان، زشت وپست وحیوانی است . این‌کار یعنی آدمیان را تاحد جانوران وچیزها تنزل دادن ؛ یعنی همنوع‌خودرا حیوان شمردن . خواه خرید وفروش یك‌تن درکار باشد ، خواه هزارتن . اما او هنگام خرید سخت کوشیده بود که غوغای درون راخاموش کند. به‌خود می گفت که دربیابان خانه‌آباد کردن‌وزندگی براه‌انداختن‌کاری طاقت فرساست . بیست وپنج سال او وسوزی پیوسته تلاش کرده بودند ورنج برده بودند ؛ ودراین مدت همه کارهای یك مزرعهٔ ۱۴۰ جریبی‌را به‌تنهائی ازپیش‌برده‌بودند . اماسرانجام سوزی ناتوان شدودرماند . پس کار رشتن وبافتن و کره گرفتن ، وبه‌اینجا وآنجا رسیدن‌ودیگرکارهای پایان ناپذیر همیشگی چه‌می‌شد ؟ او کم کم می‌فرسود وازپا می‌افتاد ؛ و خدمتکاری نیز نبود که اورا مزدور بگیرند .

چنین بود که دراعتقاد کارور سستی‌پیدا شد. شش‌سال پیش‌بود که به‌فکر خریدن ماری افتاد . به‌سوزان گفت که اگر آن دخترك را نزد خود بیاوریم، زندگیش آسوده‌تر خواهد بود . سوزان هم موافقت کرد. آنگاه موزس‌کارور نزد همسایه‌اش، سرهنك گرانت ، رفت؛اماهنوزباخود درستیز بود . هفتصد دلار پیش سرهنك گذارده‌وباماری‌سیزده‌ساله‌بازآمد. سندی هم به‌او دادند ، که درآن نوشته بود دخترك « تنش سالم ، عقلش بجا ، وبردهٔ مادام‌العمر است . »

درست نوشته بودند . ماری تن وجانی سالم داشت . هم‌چالاك‌بود،

هم چابك دست ، وهم خندان‌رو وزنده‌دل . هنگام کار ، همیشه آوازمی ـ خواند وشادی می کرد . تازمانی که برایش آن خبر شوم راآوردند،ماری یك‌پارچه نشاط وچابکی بود . خبر آمد که شوهرش ـ پدر جیم وجرج ـ کشته شده است . می گفتند بیچاره ، داشته چوب می کشیده که ناگاه کنده‌ئی‌سنگین ....»

نه ؛ از کف‌دادن آن اسب برای کودك ماری چندان زیاد نبود . همین آرامش اندیشه به‌سیصد دلار می‌ارزید. گذشته‌ازینکه میشدامید‌وار بود که این کودك درآینده مردی شود .

اما گاه می‌شد که موزس وسوزان ازرشد او ناامید می‌شدند . او پیوسته لاغر ورنجور بود ، وغالباً درد گلو وسینه، یابیماری دیگر، او را بستری می کرد . آنگاه که می‌توانست ازاین‌سو تا آن سوی اطاق ، بی‌آنکه بیفتد ، برود؛ پیروزی بزرگی بود . و اما از سخن گفتن او . پنداشتی که او هرگز زبان نخواهد گشود . وعاقبت که یك حرف ودو حرف سخن گفتن آموخت ، چنان‌زبانش‌می گرفت‌وچندان‌صدایش‌صفیری وزیر بود ، که بیشتر گفته‌هایش فهمیده نمی‌شد .

جورج بادهان فراخ وسربزرگش‌به‌جوجه‌تیغی ، یانه ، به‌جوجه‌سقایك،می‌مانست. در کنارجیم‌درشت‌وخوش‌اندام، اوبادست‌وپاهای‌دوکی ودرازش، احساس‌درماندگی می کرد . ازکارهای دشوار بیرون‌خانه ، که مایه‌ی‌شأن واعتبارجیم می‌شد ، جورج هیچ کدام را نمی‌توانست. نه باری می‌توانست ببرد ، نه‌هیزمی بشکند ونه‌بیلی بزند .

جیم باعمو موزی می‌رفت ، ودرکارهای مزرعه‌او رایاری‌می کرد .

اما جورج ، درخانه ، نزد خاله سوزی می‌ماند . ازسراسر پیکرخنده ـ آورش تنها یك چیز مایهٔ دلداری او می‌شد : انگشتان بلندوباریك و شگفت‌آورش . بااین انگشتان ، می‌توانست خیلی‌کارها بکند .

پسرك می‌دید که خاله‌سوزی جوراب می‌بافد . از خود می پرسید: « چرا من نتوانم ؟ » نزدیك می‌شد وجنبش انگشتان خاله رابادقت‌تماشا می کرد. بیرون‌می‌دوید ویکراست به‌طرف لانهٔ‌بزرك بوقلمونها می‌رفت، کنار حیاط ، وچندتائی ازشاه‌پرهاشان را می کندوبرهنه می کرد ؛ فقط درانتهای هریك اندکی پرزپر به‌شکل منگوله باقی می گذاشت . و اینها برای او میل جوراب‌بافی می‌شد . آنگاه دست‌کش‌یاجورابی کهنه را می‌شکافت ـ اینهم نخ ، وجوراب بافی را شروع می کرد .

می‌دید که خاله سوزی قلابدوزی‌می کند، ازخودمی‌پرسید: «چرا من نتوانم ؟ » قلاب او را به عاریت‌می گرفت، وازخود نقش‌هامی‌ساخت. نقش سرخس‌ها ، گلها ، و پرنده‌ها .

وقتی که در خانه بود ، هیچگاه از خاله‌سوزی دور نمی‌ماند . و همیشه در کناراوچیزها می‌آموخت . اندك‌اندك غذاپختن را یاد گرفت . پیش ازآنکه اجاق مخصوص خوراك‌پزی بخرند ، تمام غذاها برآتش بخاری اطاق‌پخته می‌شد . جورج آموخته بود که خمیرذرت را چگونه باید سرشت . خمیررادر کماجدانی می‌ریخت ، برایش درمحکی‌می‌جست؛ برآتش می‌نهادش ، وآتش فراوان روی درش می‌ریخت . اندکی بعد ، بوی خوش آیند نان ذرت روغنی دراطاق می‌پراکند .

درمزرعهٔ کارور، کاربسیار بود ـ بیش ازآنچه ازعهده‌اش برآیند؛

وجورج ، حالا دیگر چه تندرست وچه بیمار ، به سهم خود کارهائی میکرد. عموموزی وخاله‌سوزی ، درمزرعه‌ی صدوچهل جریبی خودشان زندگی جنگ ومستقلی داشتند . هرچه نیازداشتند ، خودشان می‌کاشتند یا می‌ساختند . ازخارج فقط شکر وقهوه می‌آوردند؛ آنهم بادادوستد جنس به جنس ازفرآورده‌های مزرعه‌شان .

ساعت چهارصبح ، چه زمستان چه تابستان ، همه بیدار بودند . کارتمامی نداشت؛ بایست گاوهارا می‌دوشیدند ، اسب هارا تیمار می‌کردند ، وبه‌مرغوخروسها دانه می‌دادند .یاازگوسفندان پشم میچیدند، که‌بعد می‌رشتند وباالیاف کتان پارچه‌می‌بافتند . بایست پوست گوزن‌را دباغی می کردند ، برای دوختن کفش . بایست درخت‌هارا می‌انداختند ، چوبهاراارّه میکردند ، خردوخرمن می کردند ، وبه‌انبار می‌بردند .

بایست بکشتهای ذرت‌و کتان و کنف می‌رسیدند ، بایست تره‌بار وسبزیهای گوناگون را وجین می کردند ، می‌چیدند ، یاازخاك درمی‌آوردند وبه‌انبار می‌بردند. خشکاندن سیب وهلوو گلابی ، توت کوهی در آفتاب ،آوردن‌فندق و گردوازجنگل ، وکارمرغها وتخم‌مرغها و کندو ـ های عسل ونمکسود کردن گوشت خوك و گوشت‌آهو وروغن گرفتن‌از خوك وصابون پختن وچه بسیارکارهای دیگر که بود .

اگر کسی درخانه بیمارمی‌شد ، یاچارپائی را مگس می گزید ، جورج بایست به‌جنگل یاصحرا می‌رفت و پوست فلان درخت ، یا ریشهٔ فلان گیاه را می‌آورد تابیماررا تیمار کنند .

اگرقرار بود که نخی‌یاپارچه‌ئی رنك شود، بازکارجورج بود که

برود پوست درخت بلوط و گردووشاه‌بلوط بیاورد تارنگهای سیاه‌وزرد وقهوه‌ای درست کنند .

آری ، کار برای همه بسیار بود ، و زندگی نیز بر همه خوش می گذشت . ازتنگی معیشت ، جورج فقط یك خاطرهٔ دورداشت ، وآن اززمانی بود که خوراك‌بقدر کفایت پیدا نمی‌شد وشاید،نیز، اوخودآن زمان را ندیده بود وتنها بیاد داشت که دیگران در آن باره سخن گفته بودند .

درآن هنگام هنگامهٔ جنگهای داخلی هنوزبسیار گرم بود .مردم سر کش ویاغی ، گروه گروه درایالت میسوری ازاین سوبه‌آن سوآواره می گشتند . گفته می‌شد که گروهی اززاهزنان بمزرعه‌ی موزس کارور ریخته‌اندوپولهای‌موزس‌کارورراازنهانگاهش‌درآورده‌اند،ازمیان کندوها. یاد روزگار تنگیابی و دشواری زندگی ازهمین ایام ، در خاطر جورج مانده بود .

اما شوروشوق دهقان پیربرجای ماند . پس ازآن بازآنقدرتلاش کرد که سرانجام برروزگارتنگدستی چیره شد وباردیگرخانواده رابه فراوانی وآسایش رساند .



۲

پزشك گیاهان

ـ «جورج ، نمی دونم اون بوته چشه ؛ سابق اون گوشه رو کیپ می گرفت . اما حالا معلوم نیس چه مرگیشه .» خانم « باینام » (Mrs. Baynham) آخرین قطرات آب ظرف شوئی را در باغ ریخت ، دستهارا باپیش‌بندش خشك کرد،و آهی بدزقهٔ نگاهش کرد. خانه‌وزمین‌های سرهنك « گرانت» Colonel Grant ؛ که چند سال پیش خریده بود ، برای‌اوزیاد و بزرك بود . پیش ازجنك، نگاهداری چنین باغ‌وبوستانها

کاری آسان بود ـ برده‌هارا به‌کارمی گرفتند . اما اکنون که جنك پایان گرفته بود، برده‌ها آزادبودند ، وهر کس‌می‌بایست‌خود به‌باغ وبوستانش رسیدگی کند . سرهنك گرانت این‌توانائی را نداشت؛ خانم باینام نیز نمی‌توانست .

جورج خم‌شد تابوته راببیند . درمرکز سرخسی که خانم باینام نشان داده بود ، هنوزچندبرك ساقه‌ای راست دیده می‌شد . اما برگهای کناری همه خشکیده بود وقهوه‌ای شده بود ، وازآنها حلقهٔبزرگی نیز گرداگرد بوته برزمین ریخته بود .

جورج گیاه وخاك دورش را وارسی کرد . لحظه‌ای اندیشید . آنگاه بااطمینان گفت: «من می‌می‌تونم اینو وا ـواسه تون خوب کنم . به‌به بذارید به ببرمش . »

«خاطرجمعی که بتونی دوباره برش گردونی ؟ »

ـ«خوخوخوبش میکنم می‌می میآرمش . »

یك تکه گونی جست . گیاهرا ازریشه درآورد ، درآن گذاشت ، محکم‌بستش .

ـ«پا ـپائیزبراتون په‌په‌پس می‌آرمش.»

جورج دوست داشت که گیاهان را دررشدشان یاری کند . شاید از این رو که رشد خودش کند بود و پیوسته رنجور بود ، می توانست زبان گیاهان‌بیماررا بفهمد.همانگونه که‌هنگام‌بیماری‌او، حاله‌سوزی‌ازش پرستاری کرده بود ، اونیز گیاهان بیمارونیم‌مرده راپرستاری می کرد ؛ ودراین کار همان مراقبت و همان دلسوزی را داشت . درمیان جنگل

تکه زمینی ، دور ازچشم دیگران ، بر گزیده بود . گیاهان پژمرده را آنجا می‌برد . وازشان پرستاری می کرد . یکی سایه می‌خواست ، یکی نور، یکی رطوبت بیشتر یا کمتر .

همسایگان اورا پزشك گیاهان لقب داده بودند . همه می‌دانستند که این پسرسیاه میداندبا گیاهان نیم مرده چه باید کرد . هرچند اورا پسر کی خرد سال می‌دیدند .

ـ«جورج ، گل سرخای‌من چه شونه ؟ بر گهاشون‌داره زردمی‌شه، دارن لك برمی دارن .»

ـ«باید به‌به‌شون آآفتاب بدین ! گك ـ گل‌سرخ آفتاب می‌خواد، خانم سلبی Selby .»

«جورج ، نمی‌دونم چی‌داره زنبقای منومی‌خشکونه .»

جورج اطراف بوته را از خاك خالی می کرد ، از لابلای ریشه‌ها کرم‌هائی بیرون می کشید .

ـ«خانم سوان Swan ببین اینهاش . اینا گل رومی‌خشکونن.»

اگر بوته‌ای‌خیلی‌بیجان‌ومردنی‌شده‌بود، ازخاك بیرونش‌می کشید وباخودبه کلخانهٔ‌جنگلش‌می‌برد. ازجوئی که‌پائین کلبهٔ‌مادرش‌روان‌بود، آب می‌آورد ، خاك‌آلوده وپر کرم ریشه‌هارا می‌تکاند ، ودوباره گیاه را درخاك خوب وتازه می‌نشاند . هیچ یك از گیاهانش تا کنون نخشکیده بود .

زنان‌همسایه گاهگاه‌دربارهٔ‌جورج، باخاله‌سوزی‌صحبت‌می کردند. یکی پرسید :

ـ«کی تاحالا ، جورج ، تونخ گل‌و گیاس ؟ از کجا یاد گرفته ؟»

دیگری‌می گفت : «جورج ، حالا دیگه واسه خودش یه پا دکتر گل و گیاس .»

ـ «مهندس کوچولوی کشاورزی.»

خاله سوزی ازشنیدن این ستایش‌ها خوشنود می‌شد ، ودر جواب می گفت :

« فقط زمین خبرداره که جورج از کجا سررشته پیدا کرده . از وقتیکه دست چپ وراستشوشناخت، همش از گل و گیاه‌می‌پرسید . هر چی‌می‌دید می گفت چرا ، چطور؟»

چرا گلهای آفتاب گردان ، زردو گلهای رزوحشی، صورتی رنك است ؟ چرا بعضی خزه‌ها ، دورنك‌اند ؟ چرا پاره‌ای راه راه ، و پاره‌ای خال‌خال‌اند ؟ اگر گل‌صورتی را پهلوی گل زرد بنشانیم، آیارنگهاشان درهم‌خواهدآمیخت ؟ چرا شکوه‌وزیبائی بامدادی گلها چنان زود گذر است؟ چرا برگهای‌یك‌درخت «ساسافراس» اشکال جوراجور دارند ؟ چرا کدوتنبل‌بوته‌ای پیچك مانندارد و گلابی درخت ؟ وهزارچرای‌دیگر. شاید اوهم بااین‌تعجب کودکانه ومزاح‌آمیزسروکاریافته بود که : درخت گردکان باین بزرگی ـ درخت خربزه ، الله‌اکبر.

دلش می‌خواست که نام همهٔ روئیدنیهارا بداند. اگرنام درختی‌را می‌پرسید که نمی‌دانستند ، خود نامی برآن می گذاشت . انگار چنین بود که اگرنتواند گیاهی‌را به‌نامی‌بخواند، نمی‌تواندآنرا بشناسد .

بهنگام اعتدال هوا ، روزهای یك‌شنبه را درجنگل می گذارند

عمو موزی وخاله سوزی به کلیسانمی‌رفتند ، ازاینروجورج آزاد بود که سراسرروزرا به دلخواه خود سپری کند . چه‌بسیارروزها که سپیده‌دمان ازخانه بیرون می‌رفت . گوئی درختان جنگل ، درآن بامداد پگاه اورا پیام می‌فرستادند وبسوی خود می‌خواندند .

درآنجا ، درجنگل ، اوبه‌تنهائی چه می کرد ؟

به‌تماشای زندگی وجروجوش آفریدگان جنگل می ایستاد ؛ به غلغلهٔ سرود بامدادی مرغان گوش می‌داد . برگهای خشك و قهوه‌گی رنك را پیش وپس می کرد تاهمیشه‌بهاری‌را که ازآن زیرسرك‌می کشید ببیند . پوست خشکیده‌ای‌را ازدرخت جدامی کرد ، تادرزیرش ، ازاین سوبه‌آن سوخزیدن‌حشرات‌را نگاه کند . ازقارچی، که برکندهٔ درختی پوسیده ، روئیده بود ، پاره‌های خرد جدامی کرد .

گاهی به‌نشستن برروی ریشهٔ درختی بس می کرد ، وبه پچ پچ وخش‌خش برگهای خشك وترگوش می داد . برای او ، جنگل حال و حکایتی داشت که ازخود بیخودش می کرد ، وبه‌عالم دیگرش می برد . پنداشتی که روحی بس عظیم درآنجاست ؛ روحی که برای او نیز بی نام ونابسودنی بود، اما وجودش‌را احساس‌می کرد. گمان می کرد که صدائی که انگار روح جنگل است باومی گوید : «جورج ، تو تنها نیستی . من همیشه در کنارت خواهم بود . تو ازآن منی.» نجوای جنگل با نسیم ، زمزمه‌اش بابادوحتی‌غرش‌وفریادش باتوفان ، وجود اورا سرشارازشعف وهیجان میکرد .

هیچگاه‌درجنگل دستخوش بیم وهراس نمی‌شد ـ آنجا ، برای‌او،

ازخانه راحت‌بخش‌تربود. بادوقرص کوچك نان ذرت ، که‌درجیب داشت، می‌توانست تمام روزرا درآنجا به‌سرآرد .

شب هنگام ، که راه خانه درپیش می گرفت ، جیب هایش را از خرده سنك وبلوط ومیکا ، برك وپروعلف ، وشایدیك غوك، انباشته بود. خاله‌سوزی‌همه‌را «آشغال»می‌خواند ، واجازه‌نمی‌داد که‌اواین«مزخرفات» را به «اطاق» بیاورد .

آری ، اگرازجیم هیزم شکنی ساخته بود ، در عوض ، جنگل و درختان‌آن یکسرازآن جورج بود . حریم اوبود.

ساختن چیزهاورویاندن گیاهان،کارهرروزهٔ جورج ومایهٔشادکامی اوبود . اماروح جنگل ، روحی که روزهای‌یك شنبه بااسرارآن خلوت می کرد ، هیچگاه ازخاطرش نمی‌رفت . چنان‌بود که گفتی پیوسته‌رازی در خود دارد ، رازی از دوستی بس گرانمایه که او را عزیز می‌داشت ، اندیشه‌هایش را می‌فهمید وپیوسته پاسدارونا‌ظراحوالش بود .

شبی جورج خوابی دید . چنان کـه انگار در کشتزاری هندوانه‌ای برزمین افتاده . برشی ازآن را خورده بودند . پاره پوستش نیزهمانجا ، در کناریك بوتهٔ ذرت که سه‌ساقه‌داشت افتاده بود .

وانگاردرست پهلوی‌پوست‌هندوانه‌چاقوئی‌بود . این‌چاقوقلمتراش زنانه‌ای بود به‌پهنای یك مداد ، بادسته‌ای سیاه ، وبادوتیغه که چقدرهم زیبابود .

آن روزها جرج‌آرزوداشت که ازاینهمه چیزها که‌درجهان است، یك‌چاقوداشته‌باشد، اگرچه‌اوهمیشه می‌توانست یکی‌ازچاقوهای‌شکاری

عموموزی را عاریه بگیرد ، امااین ، باآنکه چاقوئی ازآن خود داشته باشد ، تفاوت بسیارمی‌داشت. چه‌خوشش‌آمد وقتی‌این خواب‌رادید .بارها شنیده بود که‌عموموزی می گفت جوجه‌مرغ گرسنه‌درخواب دانه‌می‌بیند وشترپنبه دانه. ولی‌اکنون باورش نمی‌شد که موجب خواب چاقودیدن، آرزوی او باشد . با خود می گفت که گویا برایم پیامی فرستاده‌اند . چه کسی‌پیام فرستاده است ؟ معلوم‌نبود ، شاید روح عزیزجنگل فرستاده است . فکرجورج دراین باره به جائی نرسید .

صبحانه را که‌خورد - وباچه‌شتابی‌خورد - بیرون شتافت ، وبجای آنکه‌ازراه‌برود ازبالای‌نرده‌هاجست‌زد . مزرعه‌ای که درخواب دیده‌بود، مزرعهٔ خودشان نبود ؛ لیکن خوب می دانست که مال کدام یك از همسایه‌هاست. به شتاب می‌دوید و گوئی یقین داشت که درست به سوی همان نقطه می‌رود . وقتی که رسید ، شگفتا، درت‌سه شاخه ، وهندوانهٔ نیم خورده ، وپاره پوست ، همه را درآنجا دید . ودید که چاقو نیز در آنجاست ! درست کنارهندوانه افتاده .

عموموزی‌این داستان را چگونه‌توجیه‌می کرد ؟ آیا همین‌دلیل مثبتی نبود که کسی ناظروپاسداراحوال جورج است ؟

PersianPDF.com



٤

در فراخنای جهان

جرج اکنون چاقوئی داشت که‌مال خودش بودو چه کار ها که می‌توانست با آن بکند. از ساقهٔ ذرت کمانچه‌ای ساخت؛ و با کمی موی دم اسب برایش کمانی درست کرد و به این ترتیب ساز و نوائی براه انداخت.

همه پسرو دختر های سفید پوستی که همبازی او بودند، گرد آمدند تا صدای سازش را بشنوند. هیچ کس از آن میان نمیتوانست،

مانند او ، کمانچه بنوازد .

سپس ، اتفاق جالبی موجب شد که اودست‌بکار نقاشی‌شود .

روزی به خانهٔ باینام‌رفته بود . همان که جرج به بوتهٔ سرخسش زندگی دوباره داد، وسرسبزش کرد ،خانم باینام پس‌ازین کرامت‌همیشه مقدم جورج را به گرمی می‌پذیرفت . این‌بار ، برای میهمانی ، اورا به آشپزخانه برده بود اما هنوز پذیرائی تمام‌نشده‌بود که اتفاقاً برای‌خانم باینام کاری پیش آمد ، یعنی یادش آمد که‌کاری داشته وفراموش کرده، جرج را درخانه گذاشت ورفت . وقتی جرج تنها ماند ، دید ازپذیرائی شکم واجبتر اینست که برخیزدببیند قسمت های‌دیگر این‌عمارت‌بزرك آجری و چوبی چگونه است . در این‌عمارت ، که روزی ملك سر هنك گرانت بوده، هم پدروهم مادرش سالها به برد گی سر کرده بودند . و کنجکاوی جورج انگار بیشتر از این‌رو بود .

با عزمی پر دلهره به راهرو آمد ، در بزرك و سفیدی‌را گشود، وخود رادراطاق‌پذیرائی دید . بر کف اطاق قالی گسترده بودند ،وروی آن صندلیهای بزرك ونرمی ، باپوشش پارچه‌ای ، قرار داشت. به‌دیوارها نگاه کرد . ناگهان لحظه‌ای قلبش از تپش ایستاد . زیرا دید که گروهی از مردم به اوخیره نگاه می کنند . خواست بگریزد ، اما بر جای خود خشکیده بود ، لختی گذشت‌تا کم کم دریافت که آنها آدمیان واقعی نیستند . جورج تا آنزمان‌هر گز تصویر آدمی ندیده بود . . ورج اندیشید که‌پس این چیزی تازه‌ای است ، که مردم با دستهای خود ساخته‌اند . اگردیگران می‌توانندچنین چیزها بسازند ، از کجامعلوم

که او نتواند ؟

جورج مداد و کاغذ ، ورنك و قلم موئی نداشت . ازاینروبا خط‌های کج مج انداختن برروی سنك وشیشه وسطل وحلب کهنه، شکل‌ها کشید. دیده بود که در خانه چگونه برای نخو پارچه رنك می‌سازند. او نیز از بهم آمیختن و ترکیب دانه های توت ، و پوست و ریشه های جوراجور ، رنگهای گوناگون ساخت ؛ و نقاشی آغاز کرد . ولی‌البته نقاشی و رنگسازی او پنهانی بود ـ هرگز جرأت نداشت که از این «مزخرفات» به خانه ببرد .

تنها دست وپنجهٔ جورج نبود که هنرمند وحریص کاربود ،اوسری پرشور نیزداشت. خاله سوزی ، که این را دریافته بود ، به او کتاب املائی کهنه داد که جلدش آبی‌بود . این کتاب از الفبا وصدا های بی‌معنی ، مانند با، کا، دا، آغاز می گشت . جورج نخست‌الفباء را آموخت؛ آنگاه اصوات و کلمات آسان را؛ وپس از آن‌خواندن و هجی کردن همهٔ کلمات کتاب را فراگرفت .

شبی وقت شام خوردن، اندیشه‌ای‌را برزبان آورد، که ازمدت‌ها پیش درسرش راه جسته‌بود ، گفت :

«عمو موزی ، من می‌خوام مدرسه برم.»

عمو موزی ، که سرش پائین بود ، چهره درهم کشید . خاموش و دستخوش اندیشه از نان‌ذرت پارهٔ دیگری برداشت ، و به آن کره مالید . راستی هم که موضوع تحصیل این کودکان همیشه اورا دراندیشه فرومیبرد، اندیشه‌ای که رنجش‌میداد .

به نرمی پرسید :

«پسر جون مگه تو این شهر زندگی نمیکنی ؟ مگه نمیدونی که سیاهی ؟

مدرسه‌ی اینجا فقط مال سفیدپوستاست .»

جورج این را می‌دانست ولی برای پاسخ عمو موزی آمادگی داشت . گفت :

«در نئوشو (Neosho) ، برای بچه های‌سیاه یه‌مدرسه هست.»

به شنیدن این سخن ، خاله سوزی قاشق خود را پائین گذاشت و گفت :

«اینجا تانئوشودوفرسخ راهه . توچطور می‌تونی‌بری وبر گردی؟»

ـ«نمی‌رم که بر گردم، همون‌جا می‌مونم .»

اینجا دیگر جیم نیز در گفت و شنیدوارد شد :

« کجامی‌مونی؟ پیش کی؟»

جورج با اطمینان خاطرپاسخ گفت :

« یه جائی پیدا می کنم . می‌رم به کارای خونهٔ یه خانمی کمك می کنم . »

موزس کارور نگاهی پرسان بر همسرش افکند . خاله‌سوزی که آن سوی میز نشسته بود، گفت :

ـ«سوزی ، میدونی چیه؟ من‌میگم که ما بایس بذاریم‌این‌بچه ... مقصودم اینه که ما نبایس جلو راهشو بگیریم . بایس بذاریم بره ، بالاخره یه طوری میشه.»

ـ «آخه ، این‌بچه هنوز ده سالشه.»

« این درست . اما بچهٔ زرنگیه.هرجور باشه گلیم خودشو ازآب میکشه . وانگهی ، ما درخونه‌رو که به‌روش نمی‌بندیم . هروقت بخواد می‌تونه بر گرده . اما این‌جورجی که‌من می‌بینم ، هیچوقت برنمی‌مونه.»

و با این گفت و شنود راه آیندهٔ جورج روشن‌شد. فردای آن روز لباس‌های اورا شسته بودند. وجورج‌داشت بارسفر می‌بست و خاله سوزی باو کمك می کرد . خاله‌سوزی گفت :

«بهتره لباسای یك شنبه هاتو تنت کنی؛ اما کفشاتو بذار توبقچه. حیفه تو جاده پات کنی .»

جورج به راه افتاد . رخت سفرو توشهٔ‌راهش‌را برچوبی زده بود، و چوب‌را برشانه‌نهاده بود ومیرفت . خاله‌سوزی، تا وقتی که اورامی‌دید برایش دست تکان می‌داد . راستی که این رهنورد سیاه دهساله بر جادهٔ بزرك ، و در کنار کشت زارها ، و دربرابر عظمت آسمان چه نا چیز می‌نمود . اما براه افتاده بود . و می‌رفت ـ می‌رفت که درفراخنای‌جهان، آیندهٔ خود را بجوید .

خاله سوزی آهی کشید ، به یاد شبی‌افتاد که آن‌عیارجورج را، آورده بود ، و جورج آن شب‌چه حالی داشت . وبه یادآورد که‌چگونه آن مرد می گفت : « بابا ایوالله این هنوزم جون‌داره .» هنوز هم جورج بیمار گونه می‌نمودوضعیف بود وبااینحال‌چگونه می‌توانست بادشواری‌های زندگی دست و پنجه نرم کند ؟ این بیم ونگرانی، خاله سوزی را ترك نمی گفت .

اما در دل جورج نگرانی‌و بیم نبود . از آن‌شب که خواب چاقو را دیده بود و روز که در مزرعهٔ ذرت پیداش کرده بود ، سرشار از ایمان به خویش و اعتمادبنفس شده بود. ازاین که ، بگذریم ، نئوشو در نظرش جای نا آشنائی نبود . دوسه‌سال بود که عمو موزی به او اجازه می‌داد ـ سالی یك‌بار ـ تنها به نئوشو برود ، ویك روز گردش وتفریح کند . همین امسال و در این آخرین سیاحت‌بود که جای‌مدرسه را پیدا کرد . آهسته خود را به‌کنار پنجره رسانید ، به تماشا ایستاد. کودکان سیاه ، گوش تا گوش در اطاق ، نشسته بودند . و سرشان بر کتاب ها خم بود .

نزدیك غروب به نئوشو واردشد . تا این هنگام جز به مدرسه به چیز دیگر ، چندان‌نیندیشیده‌بود. اکنون می‌دید که بایدبرای‌خوابیدن جائی بیابد . همه جا را زیرپا گذاشت ، جائی‌را نیافت . چندبار شهرك را سرتاسر پیمود ، از کنار شهر ، جای مدرسه ، راه میافتاد تاآن‌سوی شهر می‌رفت و باز می گشت به‌همانجا ، یعنی همان مدرسه ، همان کلبهٔ فرسوده که یك اطاق بیشتر نداشت و نامش دبستان لینکلن بود . دیگر خوب‌خسته شده‌بود. پاهای لاغرش ازکارافتاده بودند و دیگر نمی‌توانستند گام بردارند . جورج خسته و کوفته از پا افتاد .

نا گاه‌طویله‌ای، با در گشوده ، نظرش را به خود خواند .ازدرون تاریکی های طویله بوی خوش‌علف خشکیده شنیده می‌شد . جورج‌پیش رفت . داخل شد . جزاسبی ، که سرش در آخورش بود ودم می‌جنباند، جاندارديگری درآنجانبود. پلکان‌چوبی انباریونجه‌راپیدا کرد. بالارفت.

درمیان یونجه ها خزید ، وخواب‌اورادر ربود ، و چه خوابی باچه‌ژرفی و گوارائی .

روز دیگر ، صبح‌زود یواشك ازآنجا بیرون آمد ـ شایسته نبود که کسی اورا در آنجا ببیند · سیر خواب شد. بود اما شکمش گرسنه بود. ازدیروزظهرتا آنوقت چیزی نخورده بود . گرسنگی اورامی‌آزرد. برای صبحانه چه کند ؟ بر تودهٔ هیزمی نشسته بـود ، و در ایـن باره می‌اندیشید . در همین اثناء از خانهٔ کوچکی درآن نزدیکی زنی‌بیرون آمد، نگاهی به‌جورج کرد وپیش‌آمد· زنی کوچك اندام‌بود ، باپوستی به رنك قهوگی روشن . به‌جورج که رسید بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت :

ـ«پسرجون ، معلومه که گشنه‌ای ، نیست ؟»

جرج پاسخی نداد . هم‌درشگفت بود وهم نمی‌دانست چه‌بگوید. آیا راستی‌معلوم بود که گرسنه‌است ؟ از کجا معلوم بود ، از چشمهاش؟ جورج نگاهی به چشمهای میشی زن کرد که مثل دوتکمهٔ کفش‌بود و می‌درخشید و هنگامیکه سخن می گفت ، انگار چشمهاش می‌رقصید .

ـ«از این‌هیزما، یه کم کمك من بیار ، بعد بریم ناشتائی بخوریم ، منم گشنه‌م.» هیزمها را بخانه بردند ، جورج وآن‌زن بردند وجورج‌چه سختش بود از بس گرسنه بود . بعد ، زنك‌دریك چشم به‌هم زدن‌آتشی روبراه کرد ؛ از گوشت سرخ کرده ، خوراك‌پخت ؛ وبا قهوه ونان ذرت روی میز چید . در تمام این‌مدت ، که‌مشغول بود و شتابان ازین گوشه به آن گوشه می‌رفت،آشفته‌وتندتند و بی انتظار جواب ، سخن می گفت. می گفت :

ـ«این همه راه ، ازدایموند اومده اینجاکه بره‌مدرسه. اینومیگن بچهٔ زرنگ . نه راستی مگه نباید ما سیاپوستا باسواد بشیم ؟ چرا . من میگم‌چرا . من‌میگم‌سواد واسه ماخیلی هم لازمه . اینو میگن‌بچهٔ‌عاقل. هم عاقل هم زرنگ هم خوش اقبال . از کجا که من بخوام یکی رو پیدا کنم کمکم هیزم بیاره خونه ؟از کجا که ببینم اونکه دنبالش‌می گردم رو هیزما نشسته ؟ اینومیگن بچهٔ خوش اقبال . مدرسه‌ت همین‌دو قدمیس، جورج ، پشت اون‌نرده ها . ازین نزدیکتر میخواستی ؟ اینوچی میگن ، جورج ؟ نمیگن خوش‌اقبالی ؟»

جورج ساکت بود و گوش می‌داد . بسکه زن‌تند و آشفته حرف می‌زد، جورج نمی‌توانست دربارهٔحرف های اوفکر کند .زن‌لختی‌ساکت ماند. فنجان ها وبشقاب هارا که‌روی میزچوبی برهنه ، مرتب کرد ، گفت :

«ولی تو مدرسه باید دوتا اسم‌داشته باشن . نه بیشتر نه کمتر . «جورج» کمه «جورج مال‌کارور» هم که مضحکه. خودت‌خنده‌ت نمیاد ؟ «جورج مال‌کارور» گفتی، نه؟ چرا«جرج‌کارور»نگی ، هان ؟ اینجوربهتره اما اسم ما « واتکینز » تا حالا شنیده بودی ؟ نه . اسم ما واتکینزه ، واتکینز Watkins اما تو به من بگو«خاله ماریا» (Mariah) بچه‌ها همه‌شون به‌من می گن «خاله ماریا.» آنگاه به‌مردی کوتاه قامت وستبر اندام ، که ازاطاق دیگر آمده بود ، اشاره کرد و گفت : «اونم شوورمه، توبهش بگوعمو«اندی Andy »

عموماندی باخوشروئی سری تکان داد و پشت میزنشست . گوئی وجود جورج ، برای او، امری کاملا بدیهی بوده است . ماریا به شوهرش گفت : «اندی ، جورج کارورمی‌خواد چند وقتی پیش ما بمونه .» پس از آن نان ذرت را ازبخاری خوراك پزی در آورد ، ومانند کیك ، قطعه قطعه برید ؛ درفنجانها نیزقهوه‌ریخت .

جورج دید که، جزاندی کس دیگری سر میز نیامد ، پس‌چطور این خالهٔ جدیدش ازبچه‌های خود سخن می گفت ! اما بزودی از خلال گفته های خاله ، فهمید که قضیه از چه قراراست . بچه‌هائی که وی از آنها سخن گفته بود ، وهمه را فرزندان خود خوانده بود ، از آن زنان دیگربودند ، واوفقط درکارزادن به مادرانشان یاری داده بود . وگرنه خودش فرزندی نداشت .

صبحانه که‌خوردند، ماریاواتکینزظرف‌آهنی بزرگی راکه پراز آب گرم بود ازپشت بخاری‌آورد و گفت :

«بیاجورج ، تومیخوای بری مدرسه ، باید پاك وپاکیزه باشی.»

جورج اعتراضی نکرد . خاله ماریا او را خوب شستشو داد ، و آراست . سپس پیش بند بزرگی به کمرخود بست ومشغول‌کارشد. به او نیزاجازه‌داد که تاهنگام‌زنك مدرسه یاری‌اش کند. جورج بادلی‌سرشار ازامید واطمینان ظرفها راشست ، اطاق راجاروزد ، وخرده‌های‌خوراکی را پیش مرغها ریخت .

وقتی که صدای زنك مدرسه شنیده شد ، خاله به او گفت :

«حالا بدوبه مدرسه . ظهرهم ، برای ناهارت ، همینجا برگرد.»

جورج ، درحالیکه گفته‌های گرم‌وپرمحبت خاله ماریا در گوشش طنین داشت، وچشم‌های رقصان‌او بدرقهٔ راهش بود ،ازنرده بآنسو جست‌زد، مدرسه پشت نرده بود .



۵

هم نژادان او

همینکه حرفی از «دبستان» زده می‌شد، و حتی کلمهٔ «دبستان» کافی بود که دل جورج را سرشار از لرزهٔ شوق کند.

نام خود را که به‌آموزگار جوان سیاه پوست می‌گفت، قلبش سخت می‌کوبید. گره دستمالش را گشود، و سکه‌های خرد را یکی یکی شمرد، و پول کتاب و لوحی را که آقای «فراست» Frost به‌او داده بود، پرداخت. آنگاه این گنج‌های گرانبها را به‌سینه فشرد، و از میان انبوه کودکان

برای خود راه گشود . میزهای درازوبلند همه‌جای اطاق را گرفته‌بود . باشرم وشوق درحالی که ناشیانه‌تنه میزدوتنه‌می‌خورد، خودرا به گوشهٔ یکی ازنیمکت‌ها رساند ؛ نشست و کتابش را گشود .

پیش ازاین جورج خود را فقط درمیان کودکان سفید پوست دیده بود . و تا این بامداد براستی جز برادرش جیم ، سیاه پوست دیگری نمی‌شناخت . اینك هم‌چنانکه نشسته بود، وبا کتاب ولوح خودسر گرم بود ، گاهی به دیگران نیز نگاهی می کرد . هفتاد وپنج، کودك رنگین پوست ، ازقهوه‌ای روشن تاتیره دراین اطاق چهاردرپنج بر نیمکت های سخت وبی پشتی، تنك هم نشسته بودند ، مدام می جنبیدند یا بهم آرنج می‌زدند . جاتنك بود وناچاروقت‌کارخاصه وقت نوشتن ، هیچکس راحت نبود . همه می‌خواستند جای بیشتری‌داشته باشند، اما جانبود .

جورج هم برای جا تلاش کرد ، اما بیفایده . موج بیقرار همهمهٔ کلاس نیز ابتدا جورج را ناراحت می کرد . جورج می دید که درست نمیتواندیشه‌اش‌را تمر کزدهد، امااندك اندك به‌آن‌موج‌تسکین‌ناپذیر وسنگین‌هوا،وانبوه بچه‌ها، خو گرفت. افسون کلمات‌واعداداورامجذوب می کردند . درشگفت بود که چه زودظهرشده است . باورنمی کرد اما ظهر شده بود . لوح و کتابش را برداشت و به آنسوی نرده ، به خانهٔ واتکینز، شتافت .

وقتیکه برای خاله ماریا ازشلوغی مدرسه می گفت ، چشمان خاله اززقصیدن بازایستاد ،آتش راسخت بهم‌زد ، ودریچه‌های بخاری را باصدا بهم کوفت . آنگاه‌به‌آهنگی ، که‌جورج پیش ازآن نشنیده بودوهمچنان

تند و آشفته، گفت:

ـ «چی میگی پسرجون؟ بایس ازینم شلوغ‌تر بشه. بایس خیلی شلوغ بشه. اینقد که سوزن انداز نباشه. بایس پدر مادرای بچه هام برن توهمون کلاس. همه‌مون‌بایس بریم مدرسه. همه‌مون، همه. هرچی سیاپوسته. مابایس خیلی چیزا یادبگیریم، چی میگی‌پسرجون؟ ازینم بایس شلوغ‌تربشه، جورج.»

سپس برای جورج از روزگارپیش از جنك آزادی بخش سیاهان سخن گفت. گفت که درآن هنگام هر کس به‌برده‌ای، خواندن ونوشتن می‌آموخت به نظر قانون مثل کسی بود که جنایتی مرتکب می‌شود. ازینرو سیاهان نه بفکر درس خواندن بودند، نه جرأتش را داشتند و گفت: «اما حالا ... حالا کدوم سیاهیه که نخواد بچه‌ش درس بخونه؟ همه‌میخوان.»

جورج دستهایش را می‌شست، وخاله ماریا میزرا می‌چید ومدام سخن می گفت:

ـ «قضیهٔ «لیزی»،روبرات نگفتم، جورج. باماتویه‌مزرعه‌کارمیکرد. خودش میگفت یه‌پیرمرد مهاجر، به‌ش خوندن نوشتن یادداده، روزای یه‌شنبه که ارباباش‌میرفته‌ن کلیسا، میگفت پیرمرده که همسایه شون‌بوده به‌ش درس میداده. میگفت نمی ذاشتم کسی ازسرم سر دربیاره. اما نمدونم کدوم شیرپاك خورده، بنظرم یه دخترهٔ سفید پوست، میره پیش زن‌ارباب میگه خبر دارین کنیزتون، لیزی، با سواده؟ لیزی میگفت خانم که اینوشنیداول باورش نشد، بعد که دختره قسم خورد، مثل‌ترقه

ترکید . گفت غیرممکنه . کنیز من ؟ محاله . میگفت دختره آنقدرراست ودروغ سرهم کرد وقسم خورد که خانم باور کرد . میگفت منو صدا زد واونچه ازدهنش دراومدبه‌من گفت. جورج توهنوزدرسشو نخوندی ،لیزی میگفت دقه به دقه باچل تاغلط دستوری ، سی‌جوربدوبیراه‌بارمن‌میکرد. امامن همه‌ش میگفتم نه . نه . نه . من سواد ندارم .»

«خلاصه ، زن ارباب ایندفعه از یه در دیگه میاد تو . هزار جور تله میذاره که دم لیزی توش گیر کنه .یه‌روزیه تیکه‌کاغذ میذاره دم‌دست که ببینه لیزی ورش میداره بخونه یانه . لیزی میگفت روکاغذ به من تهمت نوشته بود که از کوره دربرم . یه‌روز میگه : لیزی ، اون بطری روش چی‌نوشته . من عینکم نمدونم کجاس حالا . لیزی میگفت اما من خودمو لو نمی‌دادم . لیزی قضیه‌ش‌مفصله ، جورج . به‌منهم اودرس‌خوندن یادداد.»

خاله ماریادردیگی را برداشت ، وبرنج ونخود وپونهٔ پخته را بهم زد . بوی‌غذا به هوابرخاست. جورج از گرسنگی‌بومی کشید .آنقدرتاب نداشت که ازبشقاب لبریزی ، که خاله ماریاجلواو گذاشت ، اندك‌اندك بخورد . باچه هول‌وشتابی‌می‌خورد .

خاله می گفت که فقط خواندن بلد است . اما حقیقت این بود که خواندنش هم تعریفی‌نداشت. فقط برخی کلمات را بریده بریده وازاینجا وآنجا می‌توانست بخواند . واگرجورج چیزی برایش می‌خواند ، او به شگفتی گوش می‌داد ؛ و گاهی می گفت : « جورج منم می‌خوام پیش تو درس بخونم . » اماجورج هنوزخودش چیزی نمی‌دانست که باوبیاموزد.

در عوض آنچه اومی‌توانست به جورج بیاموزد ، بسیاربود، و همه را نیز می‌آموخت .

ـ «جورج، درس ومشق بجای‌خودش ، اماتوباید یادبگیری که چه جوری نون درمیارن . اندی خوش بنیه‌ست ، میتونه‌کارهای‌سنگین‌بکنه. اماتوبی‌بنیه‌ای . باید تونخ‌کارای دیگه بری. بگمونم‌توفقط کله‌ت‌می‌تونه کاربکنه ودست وپنجه‌ت.»

به اوآشپزی‌آموخت . واینکه چگونه باید لباس شست ،آهارزد، به‌پارچه‌نم داد ، وآنرا اطو کرد .

«جورج ، باید اطوت خوب داغ باشه ، ببین اینجوری . امتحان کن . » انگشتی به‌آب دهان‌آلود وبه‌اطوزدتاداغی رابیازماید : « اطورو روی گوشه‌های لباس این طوری بچرخون . »

جورج باشوق ورغبت تماشامی کرد ومی‌آموخت . اطو، ازاین سو به‌آن‌سوی میز، برروی پارچهٔ نرم‌می‌لغزید وصاف می کرد . یامی‌پیچید وموج می داد .

ظهرها به خانه می‌آمد ؛ ناهارش را که می خورد ، به شستشو می‌پرداخت. گاهی کتابش راپهلوی لاوك ظرف‌شوئی می گذاشت‌وضمن‌کار می‌خواند .

آموزگارشان ، « استیفن فراست » Stephen Frost خود بسیار نمی‌دانست ، وپس ازچند ماه‌آنچه می‌دانست به جورج آموخته بود . اما جورج ، با این وصف ، هنوز ، بامید بیشتر فرا گرفتن ، به مدرسه می‌رفت .

ازدرسها و آموزشهای خاله ماریانیزغافل‌نبود. می‌آموخت‌وبه کار می‌بست . درس خاله‌ماریا، درس‌زندگی بود. می‌خواست ، دریغ نداشت ، آشپزی ، لباس شوئی ، اطو کشی ، تمیز کاری ، وجارو کشی می کرد . به سفیدکاری اطاق وقالی تکانی می‌رفت .

برای بازی کردن مجال کافی نداشت . گاهی اوقات پیش از خوابیدن ، به کودکان سیاهپوست می‌پیوست وباآنها کمی سر گرم‌می‌شد. اما کم زوبود ، مانند بچه‌های دیگر پرزور نبود، وتوان بازیهای سنگین را نداشت .

تنها در آن بازیها ، که زیرکی ودقت وچابکی می‌خواست ، جورج سرآمد وقهرمان می‌شد . بایك مهره به‌بازی می‌آمد، و کیسه را ازمهره پرمی کرد . چشم ودست اودرست باهم کارمی کردند . وقتی مهره‌ای را می‌غلطاند ، بی‌خطا به نشانه می‌خورد .

اماجورج ، درمیان کودکان‌همسایه ، بیش‌ازهمه ، دربازی «پرتاب چاقوبه خط دایره» شهره بود . هنگامی که چاقوی ظریف و دسته سیاه خود را بیرون می کشید- همان که درمزرعه‌ی ذرت یافته بود- کودکان گرداوبه‌تماشا می‌ایستادند ، وباشگفتی می گفتند : « حالا ببین چیکار می کنه !» واویکدست بر گوش راست می گرفت ، وبادست دیگر تیغه را ازبالای شانهٔ چپ می‌پراند . انگارچاقوزبان فهم است ، و هر چه جورج می گوید ، میکند .

روزی جیم به دیدن جورج آمد . وچه خوشحال شدند . هنوزبیش ازچند کلمه گفت‌و گونکرده‌بودند که‌جورج گفت : «جیم ، توچرانمی‌آی

مدرسه ؟ تو که هم بنیه‌ت خوبه ، هم ازمن بزرگتری . گمون نمی کنم بیکاربمونی . مخصوصاً برای تو کارفراوونه .»

جیم به نئوشو آمد . اما به کار درس و مدرسه رغبتی نشان نداد . ساروج مالی و گچ کاری ، برای او ، از درس خواندن جالب‌تر بود . در شهراز آنرو ماندگار شد که زندگی درمیان هم نژادان خود را دوست می‌داشت .

جورج ، هم ، دوست داشت . درست نمی‌دانست چرا ؛ اما همین‌قدر می‌دانست، که‌درخانهٔ کارور،هرگزچنین‌خوشحال‌وشادکام‌نبود . سرورو صفای اینجا بیشتربود . همدلی وهمزبانی بیشتربود . دیگرجورج خوب می‌توانست ، ازآنچه درجنگل براومی گذشت ، برای خاله ماریا چیزها بگوید. گرچه عموموزی وخاله سوزی می گفتند که ازاین‌حرفها چیزی سردرنمی‌آورند .

گاهی، میان جورج‌وخاله ماریا، فاصله‌براستی‌بسیار کم می‌شد . واین هنگامی بود که جورج برای او ، از کتاب مقدس‌می‌خواند ، وهر دوبه نمازونیایش برمی‌خاستند . دراین اوقات ، احساس او همانگونه بود که درجنگل به تنهائی داشت ـ می‌پنداشت که کسی ناظر ونگهبان احوال‌اوست .

هرچند گاه‌یك‌بار؛ باهم به کلیسای «متدیست‌افریقائی-African Methodist Church » می‌رفتند . خطیب آنجا ـ که اسمش «گیونز» Givens بود ، خواندن‌نمی‌توانست، دیگری بایداز کتاب‌مقدس برایش بخواند واوتفسیروموعظه کند . اما بهنگام وعظ ، سخنانش چنان گیرا

بود ، که جورج می‌خواست به گریه‌در آید . انگار دردلش آفتابی می‌شکفت وهمه سختی وجامدی‌ها را می گداخت . واورا یکپاره گرمی و روشنی می کرد . به گمان او، این موعظه گو، درسراسرجهان ، بهترین آدمیان بود . خاله ماریا نیزهمین اعتقاد را داشت . جورج دربارهٔ این واعظ با خاله ماریا خیلی‌صحبت‌می کرد. خاله ماریامی گفت : «آدم تو هر لباسی هس ، باید خوب باشه .»

جورج گفت: «عموموزی هم‌آدم خوبیه ، من‌همیشه یادش‌میکنم. خودش کلیسا نمیره ، اما یه‌تیکه زمینشوداد به کلیسا ، قبرستون کنن. یادمه یه‌وقت یکی ازهمسایه‌هامون مریض شده بود ، عمو موزی خیلی بدادش‌رسید ، خیلی کمکش کرد ، کارخودشوول‌میکرد ، میرفت‌دنبال کاراو، تاخوب شد . عموموزی خیلی خوب آدمیه .»

خاله ماریا گفت : «اونم ،آدم خوبیه ؛ امااین دوتاخوبی شون مثل هم‌نیست . گیونز دیگه‌چیزیه. گیونزمرد خداس . حرفش حرف‌خداس. سر تا پاش عشق و فداکاریه و همیشه اینجوره . نه گاه وقتی . همیشه و برای‌همه .»

وهمین بود ـ عشق و فداکاری، آنچه جورج میخواست. جورج می‌خواست که اوهم عاشق وازخود گذشته باشد .

خاله ماریا یك جلد کتاب مقدس به‌جورج هدیه کرد، وداد‌برایش نشانه‌ای، ازپارچه، زری دوزی کردند، تاصفحه را گم‌نکند . جورج‌بارها کتاب را خواند ، وبارها، دراندیشه فرو رفت . فصلی که بیشتر از آن خوشش آمد، فصلی بود که درباره‌ی آفرینش گیاهان گوناگون سخن

می گفت .

ـ واینکه چگونه خداوند هریك را به قصدی آفرید . دوست می‌داشت دراین باره بیندیشد که درخلقت هرچیز موجبی در نظر بوده است. پس اونیز بیهوده بوجود نیامده بود، پس زندگی و سرنوشت او نیز سود وثمری میتوانست داشت .

کم کم جورج پی‌برده بود ، که او کودك سیاهی بیش‌نیست ، که درجهان سفیدپوستان زندگی میکند . پی‌برده بود که دنیا بروی یك کودك سفیدپوست هزار راه گشوده است . راههای خوشبختی‌وآزادی و آسودگی. امایك‌سیاه بکدام راه برود که باهزارسدوحد روبرو نشود ؟ آرزوی کسب شهرت، وتحصیل‌ثروت ، وشوق کارهای بزرك‌وشورانگیز، برای سفیدپوستان پسندیده بود . سیاهان ، بیش از آنچه بودند ، بدچه میتوانستند امید ببندند ؟ دوباره‌باخودمی‌اندیشید : «اما اگرخدای‌بزرك هرچیزی را برای منظوری‌آفریده ، پس باید ازآفرینش من نیز قصدی داشته باشد .»

این قصد چه بود ؟ آیا بردگی ـ یانه ـ سیاهروزی وخواری‌بود؟ نه . جورج در بارهٔ خدا هرگز چنین نمی‌اندیشید . او خدارا مهربان و دادگرمیدانست . اویقین داشت که‌ازآفرینش اووهرآدمی دیگری ،قصد شریفتری درکاراست . اکنون سیزده سال داشت وازآنزمان که خانه‌ی کارووررا ترك گفته‌بود، رشد محسوسی‌نکرده بود . شاید اوهم مانندیکی از گیاهان بیمارش ، به‌خاك‌تازه یاآب ونوردیگراحتیاج داشت ؛ واگر بجای دیگرمیرفت ، وتغییرآب‌وهوا میداد ، این رنجوری و فرسودگی

را همیشه حس نمیکرد .

روزی به‌جیم گفت :

« یه خونواده‌ای هس که می‌خواد بره‌شهرفورت اسکات ـ Fort Scott ، درکانزاس Kansas من باهاشون حرف زدم . گفتن ، اگه منم بخوام بااونها برم ، حرفی ندارن .»

جیم ، که بزندگی خود درنئوشو قانع بود ، باشگفتی پرسید :

« تومی‌خوای ازنئوشوبری ؟»

ـ «آره ، شاید برم اونجاحالم بهتربشه . شاید هم یه‌مدرسه اونجا باشه که منوراه بدن .»

خاله ماریا ومخصوصاً عموائدی از قصد جورج متعجب و ناراحت شدند . عموائدی بااندوه فراوان گفت :

ـ «آخه ، فورت‌اسکات تااینجابیست فرسخ فاصله داره ! مادیگه نمی‌تونیم تورو ببینیم .»

پیرمرد، جورج‌راخیلی‌دوست‌می‌داشت،مثل‌فرزندش،خاصه که‌فرزندی هم نداشت . راضی نمی‌شد که‌جورج برود اماجورج عزمش‌را جزم کرده بود وازآینده سخن میگفت ومیگفت که هرگزآنهارا فراموش نخواهد کرد . خاله ماریا گفت :

ـ « ببین‌اندی ، منهم جورجوخیلی‌دوست‌دارم. مگه‌کاروزهادوست نداشتن ؟ مگه اونها مانع مدرسه رفتن جورج شدن ؟ نه ! ماهم نباید مانعش بشیم . اوباید بره دنبال بختش .»

عموائدی‌خاموش‌شده‌بود ولی بانومیدی واندوه سرش‌رامی‌جنباند .

شب، پیش از اینکه بخوابند، چیزی بخاطرش رسید که موجب تسلی او گردید. به‌جورج رو کرد و گفت :

« جورج ، یه وصیت‌نومه برام بنویس . تومثل فرزند منی ، من می‌خوام وصیت کنم که وقتی مردم دارو ندار مو بتو بدن. »

جورج از این اندیشه که دیگران درباره‌ی او تا چه حد مهربانند ، در درون خود احساس رقت و شور و شعف می کرد . خاله سوزی اورا بسیار عزیز می‌داشت ، و برایش چه دلسوزی‌ها کرد . هم‌چنین عموموزی . باید پیش از حرکت به‌سوی کانزاس بدیدن آنها می‌رفت . و نیز باید آن گردن‌بند و سردست‌های توزی را، که خود بافته بود ، برایشان می‌برد . شاید میشد که باجیم عکسی هم بگیرند، که هم به‌عنوان یادگاری به‌دوستان و آشنایان بدهند ، و هم خودشان داشته باشند .

در نظر جورج « فورت اسکات» انتهای جهان بود . برای او مشکل بود باور کند که براستی رفتنی است ، مگر وقتی که دید ارابه ها را از اثاث بار می کنند .

جیم برای بدرقهٔ برادر آمده بود ، از او پرسید :

« جورج ، ترس برت داشته ، نه ؟»

« فکرشو نکن ، حالم زود جامیاد . ته دلم قرصه .»

خش‌خش واگن‌ها برخاست . اسباب‌ها ، جرنگ جرنگ، به‌صدا آمدند .

« ـ خدا بهمراه ، جورج !»

« ـ خدا نگهدار ، جیم !»



٦

سرگردان

ـ« خانم ، منو این‌بابا ویلیام فرستاده ، پنبه‌دوزه . واسهٔ کارای تو خونه تون . می گفت شما یکی‌رو لازم دارین .»

خانم «پین» Payne جلوی درخانهٔزیبا وبزرك خود ایستاده بود و با شك‌و تردید ، پسری‌را نگاه می کرد ، که‌در را به صدا آورده بود . پسر پیکری کوچك‌و منظری‌خنده آور داشت . خانم پین ، قیافهٔ‌مشتاق، دهان بزرك ، و دستهای بلند و باریك اورا ورانداز کرد . دستها چنان

کاری می‌نمود که خانم پین برخلاف میل خود، از او پرسید:

«من آشپز می‌خوام. مگه تو آشپزی بلدی؟» ودر دلش می‌خواست بگوید: «گمون نکنم» ولی جورج بااطمینان و محکم گفت:

ـ« بله، خانم.»

خانم پین هنوز دودل بود و سر تاپای اورا تماشامی کرد. ناگهان تصمیم گرفت.

ـ«بسیار خوب، فعلا بیا تا ببینم. اماخبرت کنم، من شوورم خیلی کم حوصله‌ست. اگه کارها باب طبعش نباشه، مکافاته.»

جورج را به آشپزخانه برد و صورت خوراک‌ها را پیش او گذارد.

ـ« خوب، هم الان شروع کن به پختن شام.»

زانوان جورج سست شد. او آشپزی می‌دانست، امانه پختن این خوراک‌ها را. از آنها، که خانم پین نام برد و آنها که در برنامهٔ غذا ها نوشته بود اوفقط درست کردن قهوه را می‌دانست.

خانم پین پی نبرد که جورج ناراحت است، و همچنان تند سخن می گفت:

ـ«حوله‌ها جاشون اینجاست، ظرفهااینجا. سفره وقاشق چنگالها هم تو اطاق ناهارخوریه.»

جورج به دست و پا افتاده بود. بیم داشت ازین که با آن همه دیگ و دیگچه تنها بماند.

ـ«خانم، من ... من ... من می‌خوام به سلیقهٔ شما و آقا کار کنم. همون جور که خودتون عادت دارین. اگه شما به من درست نشون بدین،

که چی کار می‌کنین ، اونوقت دیگه حتماً ... مقصودم اینه که ... آخه میگن هر محله‌ئی یه جور آش می پزن... به سلیقهٔ خودتون باشه ، مثل سابق .»

« بسیار خوب ، ولی ... هیچی هیچی ، بیا . عیب نداره . من هر چیزی رو ، اونجور که‌دلم می‌خواد ، یه‌دفعه درست می کنم ولی ... »

ـ«چونکه گفتین آقا ممکنه اوقات تلخی کنن .»

بانو بد گمان نشد . پیش‌بندی بست ، وبرای‌تهیهٔ بیسکویت‌دست بکار شد . نخست آرد بیخت.

ـ«من روغن اینقدرمی‌ریزم ، این‌قدر هم بیکین‌پاودر ، ... نمك ... و شیرهم اینقدر ... خوب حواستوجمع کن .»

جورج خوب، حواسش‌را جمع کرده بود وبدقت تماشا می کرد . دید که خانم پین چگونه مایه را خمیر کرد و چگونه روی تخته آرد پاشید و خمیر را گلوله کرد ،و باکارد مخصوص برید . همینکه تاوه و اجاق آماده شد ، جورج نفسی ، راحت ، کشید . دیگر نگرانی‌نداشت. می‌دانست که اگر یکبار راه‌و رسم پختن غذائی را ببیند ، دوباره‌پختن آن برایش آسان است .

و راستی همین‌طور بود . بانوی خانه راه‌داشت، که‌پختن‌خوراکها را البته به سلیقهٔ خودش ! ـ یکی پس از دیگری به او نشان دهد ، و خود آموخت ، که‌هربار بهتر ازپیش ، و بهترازبانوی‌خانه ، هرخوراکی را بپزد . در آشپزی چنان‌ماهر شد ، که میهمانها باور نمی‌داشتند ، که آشپز این خانه ، تنها پسری خرد سال است .

اما جورج‌تئوشورا بقصد چربدستی‌ومهارت در آشپزی ترك‌نگفته بود. او برای آشپزی زندگی نمی‌کرد، بلکه برای زندگی آشپزی می‌کرد. تا گرسنه نماند وبتواند اندیشهٔ خود را در راه دلخواهش بکار اندازد؛ یعنی درس بخواند، کتاب بخواند وبه‌معنویات بپردازد. ازینرو همینکه اندکی پول اندوخت بازبه مدرسه شتافت.

مدرسه وکار بنوبت‌بود ـ چندهفته کار و اندکی‌پس‌انداز، آنگاه چند هفته مدرسه وکار درس‌و کتاب. بخت؛ اوراهمه جامی کشید، وهرجا که می‌رسید، هرچه می‌توانست‌می‌آموخت. گاهی کلاسی را، درشهر کوچکی، آغازمی کرد، و درشهر دیگر به پایان می‌آورد.

از هیچ کار شرافتمندانه‌ای رو گردان نبود. چوب بری می کرد، حیاط وطویله را می‌روفت، اینجا به شستشو، آنجا به آشپزی می‌رفت، و چه بسیار کارهای دیگر. وهرجا که‌می‌رفت این سه پرسش همیشگی با او بود: کجا بخوابم؟ از کجا خوراك به‌چنك آرم؟ چگونه کتاب و دفتر فراهم کنم؟

همهٔ کار ها با خودش بود. خودش بایست گره مشکلات‌زندگی را میگشود. این دشوار بود اماجورج هرگز در این باره نمی‌اندیشید، و دل به حال خود نمی‌سوزاند. مگر مجال اندیشه داشت؟ هنگامی که مردم با او به‌مهربانی رفتارمی کردند، خوشحال بود؛ واگر کسی در حقش ستمی می کرد، از او کناره می گرفت، و می کوشید که داستان را فراموش کند. با آنکه‌تنهابود، دلتنك‌نمی‌شد، زیرا همیشه می‌توانست در مزارع و درختستانها، به گردش رود. هر کجا آسمان‌فراخ وآبی را،

PersianPDF.com

بر فراز خودمی‌دید ، آنجا را خانهٔ خودمی‌انگاشت و آسوده بود .

گاهی ، در جاده های دورافتاده، سرگردان می گشت ، واحساسی شگفت بر او دست‌می‌یافت .

دانستی های‌جهان تو چه‌بسیارند ! اینجاخاك تیره رنك‌است ،آنسو زرد ، سوی دیگر سرخ ، چرا ؟ خدایا ! برای او از همه شگفت آورتر ، زندگی گیاهان بود . گیاه کوچکی را ازخاك بیرون می کشید ،در کف دست می گذاشت ، و به‌تماشا می‌نشست . ریشه و ساقه‌و گل . هیچ کدام بیهودند نبودند . باخود می‌اندیشید و می‌دید که‌هر یك کاری دارند و وظیفه‌ای .

یك روز ، که جورج‌در کنار شهر به گردش رفته بود ، به کشتزار بزرگی رسید . چهار اسب نیرومند گردونهٔ درو را میان گندم ها ، می کشیدند . پشت گردونه مردی خوشه هارا دسته می کرد . جورج به تماشا ایستاد . مرد خوشه‌هارا برمی‌داشت ، دسته می‌ساخت ، آنگاه‌یکی دو ساقه‌ی نرم گرد آن می‌پیچید و گره می‌زد .

جورج با خود گفت : «چه کار خوبی است.» جلو رفت وازنزدیك خیره شد . مردپرسید :

«پسر چی می‌خوای ؟»

«هیچی . تماشا می کنم . می‌خوام یاد بگیرم .»

مرد درو گر به خنده گفت .

«به نظرت آسون میاد ، نه ؟»

و به کار خودمشغول شد . جورج‌دل‌به‌تماشا داده بود . آنقدرنگاه

کرد تا رمز گره هارا یاد گرفت .

فردای آنروز باپردلی نزد کشاورز دیروزی رفت ، گفت من می‌توانم به شما کمك کنم ، می‌توانم دسته ببندم .

آن مرد باور نمیکرد اما گفت :

«دسته ببند ببینم .»

جورج خوشه‌هارا کنارهم چید ، دسته کرد ، دوساقه گرد آن پیچید ، و محکم گره‌زد . و گره بازنشد .

آن سال ، در تمام فصل درو ، کارجورج این بود ، وازکارش لذت می‌برد . رفتن درپشت گردونهٔ درو ، وبستن خوشه‌ها رادوست می‌داشت . از گردونه عقب نمی‌ماند ، و ازصبح تا غروب دروشده هارا دسته می کرد .

او کشاورزی وکار در کشتزار ها را دوست می‌داشت اما کار در گلخانه را از کشاورزی برتر میدانست و بیشتر دوست داشت .وهروقت چنین فرصتی پیدا می کرد ، باشوق و شور دیگری به کار می‌پرداخت . چنانکه حتی اگر پولی پس‌انداز داشت ، کار در گلخانه را به رایگان قبول می کرد ؛ ومی گفت سر گرمی با گلها برای من کافی است .

اما این فرصت ها کمیاب بود؛ بیشتر اوقات، اینجاوآنجا، به‌کارهای خانه ها می‌پرداخت . لباس شوئی و اطو کشی را پیش خانم « سیمور » (Seymour) آموخت ، واز آن‌پس این‌دوکار وسیلهٔ گذران او شد.

لوسی(Lucy) سیمور و شوهرش فرزند نداشتند؛ مثل‌کارورها و واتکینز ها . و به‌او که‌پسری آرام و آراسته بود ، ـ وسخت در تلاش معاش و کار درس و کتاب ـ دل بستند . جورج پیش ازآن‌نزد آرایشگری

خدمت می کرد .

پس از چندی آرایشگر به شهر دیگری رفت و جورج بیکار ماند. از این هنگام بود که لوسی سیمور او را در سایهٔ پناه خود گرفت .

ـ «جورج بیا پیش ما بمون . دیگه درس تو تعطیل نمی‌شه . می‌تونی مرتب مدرسه بری.»

جورج دوباره پناهگاه و کاشانه‌ای یافته بود. دوباره مردمی مهربان به او صبح بخیر و شب بخیر می گفتند ؛ خورد و خوابش خوب و منظم بود و از همه مهمتر اینکه می‌توانست روزها به مدرسه برود ، و تنها در اوقات فراغت از مدرسه ، در کار شستن لباسها ، به خانم سیمور کمك می کرد. دلش شاد و پر شکر بود . چابکی و چیرگی دستهایش ، هنگام کار، از این شکر و شادی حکایتها می گفتند .



۷

پرستشگاه دانش

«لوسی سیمور»خود در کودکی برده بود. اودرخدمت یك‌خانوادهٔ ویرجینیائی ، بااخلاق ورفتاراشرافی آشنا گشته‌بود . وبه‌آن‌انس‌داشت. به‌طرزلباس پوشیدن ، و آداب غذاخوردن ، و آراستگی بهنگام بیرون رفتن ازخانه ، سخت پای بند بود .

بسیارپاکیزه‌وآراسته‌می گشت . روزهای‌یکشنبه که لباس‌کلیسا به‌تن می کرد ، هیچکس گمان نمی‌برد که اوباید برای گذران زندگی

خود درسر اسر هفته لباسشوئی‌واطو کشی کند. یقه‌اش پرچین و آهارزده وبه‌سپیدی برف‌بود. رشتهٔ بلندی‌ازدانه‌های ظریف کهربای سیاه‌بگردن می‌آویخت وروی پیراهن سیاه وپاکیزهٔ خود می‌انداخت. شانهٔ بزرگی، ازصدف لاك‌پشت، پشت‌سر، لابلای موها فرومی‌برد. جورج نیز می‌کوشید تاچنان‌آراسته باشد، که موجب سرافکندگی او نگردد.

خاله ماریا لباس شستن واطوزدن را به‌جورج‌آموخته بود؛ واو گمان میکرد که این‌کارهارا خوب میداند. اما اکنون که لوسی سیمور دراین‌کارها اورا سرپرستی میکرد، به‌خام‌دستی خود پی‌می‌برد. لوسی‌سیموردرکارخود شهرهٔ شهربود، وهیچکس دراینکار همسنگ او نبود.

زن مهربان، درکارآموختن هنرخودبه‌جورج، رنج فراوان برد. نخست شستن و رفو کردن و اطوزدن پیراهن‌های ساده را به‌اویاد داد. پس ازآنکه دراین‌کارها ماهرشد، کم کم به‌اواجازه داد که دست‌به‌کارهای دشوارتربزند. کارپیراهن ودامن‌وپاچین‌های زنانه. پس ازچندی که جورج می‌توانست پاچین‌را خوب وماهرانه‌آهار بزند، لوسی‌سیمور به‌او گفت که بحداستادی‌نزدیك شده است. جورج خندید، و گفتهٔ‌اورا به‌خاطرسپرد. سرانجام روزی گفت:

« خانم سیمور، دیگه‌فکرمیکنم که‌درست‌وحسابی استاد شده‌ام؛ اگه بخوام می‌تونم یه مغازهٔ لباسشوئی باز کنم. نظرتون چیه؟ »

ـ « درکجا جورج؟ »

ـ « همین‌جا، توی شهر. یه خونه‌ی برخیابون دیدم که‌آشپزخونه‌ش بزرگ وچارطاقیه. انگاربرای رختشورخونه ساختنش. باقی

چیزاش هم بدنیس .»

« خوب ، به‌چند؟ »

«نسبتاً ارزون؛ صدوپنجاه‌دلار .»وسیس باشتاب‌افزود : «صاحبش پولشو یکجا نمی‌خواد . راضی شد که ماهی پنج دلار بدم .»

« بدنیس . اینکه یکجانمی‌خواد ، خوبه . معطلش‌نکن . ازهمین فردا . »

وبااین ترتیب ، جورج در شهر « مینیاپولیس » MinneaPolis در ایالت کانزاس ، لباسشوئی را پیشه کرد . وسائلی که از اینجاوآنجا جمع‌وجور کرده بود عبارت بود از : چراغی برای گرم کردن‌آب ، یك دیگ ، دولاوك ، یك تخته رختشوئی، ریسمان، چندتایی گیره ، صابون ونشاسته ونیل ، یك تخته اطوکشی ، ویك جفت اطو .

دیگرحس می کرد که‌براستی‌بزرك شده است . وقتی که در کنار لاوك لباسشوئی ، یا پشت میزاطوکشی می‌ایستاد ، وقتی که زنبیل‌های سنگین لباس را ازخیابان می‌برد ، احساس‌میکرد که برپای‌خودایستاده است . از کتاب‌هم غافل‌نبود . میخواند ومی‌خواند . هرروزخودرا بمقصد نزدیکترمیدید . باید چندی دیگرکارمی کرد وپول می‌اندوخت ،تاخود را برای دانشگاه آماده کند .

این روزها ، درباره‌ی دانشگاه بسیارمی‌اندیشید . شهر « هایلند » Highland دانشگاهی بسیار کوچك داشت . شمارهٔ دانشجویان آن به‌صد نمی‌رسید . ازینرو جورج‌آنجارا درنظر گرفت . فکر می کرد که دراینجا احتمال پذیرفته شدنش بیشتراست .

جورج نامه‌ای بدانشگاه نوشت. واین، تاآن هنگام، مهمترین نامه‌ای بود که می‌نوشت. ازینرو در آن بسیار دقت بکاربرد؛ نامه‌راچنین امضاء کرد: جورج و. کارور. George W. Carver «و» راتازگیها به‌نام و نشانش افزوده بود. زیرا در آن شهر؛ شخص دیگری به نام جورج کاروز می‌زیست، و مأمورپست گاهی نامه‌های این دو را اشتباهی میرساند. روزی کسی ازاوپرسید:

«این «و» نشونه‌ی چه‌اسمیه؟ واشینگتن Washington ؟» جورج تبسمی کرد و گفت: «آره، اسم کامل من جورج واشینگتن کاروره.» و باخود اندیشید که مردم در فکرچه چیزها هستند. برای او که پدر و مادرخودرا ندیده بود، روزتولد خودرا نمیدانست ـ و خیلی چیزهای دیگر ـ این که «و» نشانهٔ کدام کلمه است، چه اهمیت داشت؟

عاقبت روزی نامه‌ای رسید. از دانشگاه بود. نوشته بودند که ازپذیرفتن اوخوشحال می‌شوند. آن روزجورج چندان‌کاری ازپیش‌نبرد. پیوسته نامه را خواند. بارهاخواند، شاید صدبار.

شادمان بود وبه‌خود می‌گفت سالهای سرگردانی به‌پایان‌رسیده. دیگرراه زندگی برایم پرپیچ‌وخم نیست. می‌توانم به‌آسانی‌پیش‌بروم، و خواهم رفت ـ به‌سوی افتخاروبه‌سوی پیروزی.

درآن سالها که جورج به‌جستجوی دانش، از این سو به‌آن‌سو، ازین شهربه‌آن شهرمیرفت، همیشه وهمه‌جا درذهنش نقشی تجلی‌داشت. این نقش از کتاب املاء جلدآبی‌و کهنه‌ای بود که خاله‌سوزی به‌او داده بود، درپشت جلدآن کتاب تصویرمردی بود که خودرا ازپرتگاهی‌بالا

می کشید . بالای پرتگاه پرستشگاه دانش قرارداشت . جورج همیشه خودراهمان مرد می‌پنداشت‌واکنون می‌دید که دیگرچیزی نمانده است که خودرا ازپرتگاه بالا کشد و به‌پرستشگاه برساند .

هیچ اندیشناك ازین‌نبود که‌باید هم‌کار کند ، وهم‌به‌دانشگاه‌برسد. همچنانکه سالهای مدرسه، خوب یابد گذشته بود ، ازاین پس نیزمی‌گذشت . گرچه‌تا آنجا که‌به‌یادداشت ، اکنون‌ازهرزمان دیگرآسوده‌تر می‌زیست ؛ زیرا دیگرنه‌خردسال بود، ونه رنجور . حالا دیگر کم‌وبیش رشدی کرده بود ومردی شده‌بود. مردی بلندبالا وباشکوه .

روزی به‌خانم سیمور گفت :

« می‌خوام‌مغازه‌رو بفروشم وتابستونی یه‌مسافرتی برم ؛ تاسرسال تحصیلی .»

همان روزها خبرآورده بودند، که جیم ازبیماری آبله مرده‌است. جورج می‌خواست به‌میسوری سفر کند که‌هم‌مزار برادررا زیارت کرده باشد هم باکاروها وواتکینزها وهمهٔ‌مهربانان دیار زادگاه خود دیداری تازه کرده‌باشد . ازوقتی که نئوشوراترك گفته‌بود، سیزده سال‌می گذشت ودراین مدت هیچیك از آنان راندیده بود . می‌اندیشید که وقتی‌به‌ایشان بگوید که قرار است دردانشکده‌به‌تحصیل مشغول شود ، چقدرخوشحال خواهند شد وچقدر به « جورج خود » شان خواهند بالید .

تابستان آن سال ، درنظرش‌طولانی‌ترین تابستان عمرش بود .اما عاقبت سپری شد وآغازکار فرا رسید . جورج ، باتب و تاب شور وشوق، به دانشگاه قدم گذاشت . بااندامی کشیده وبلند ، وچهره‌ای متبسم ،در

لباس خاکستری و چهارخانه و تمیز ، جلو میز رئیس دانشگاه بانتظار ایستاد .

رئیس دانشگاه‌سر گرم‌کاری بود واورا انگار نمی‌دید . وقتی که دید به‌تندی پرسید :

« چه فرمایشی دارید ؟ »

ـ«من جورج واشینگتن‌کارورهستم. آمده‌ام ثبت نام کنم .»

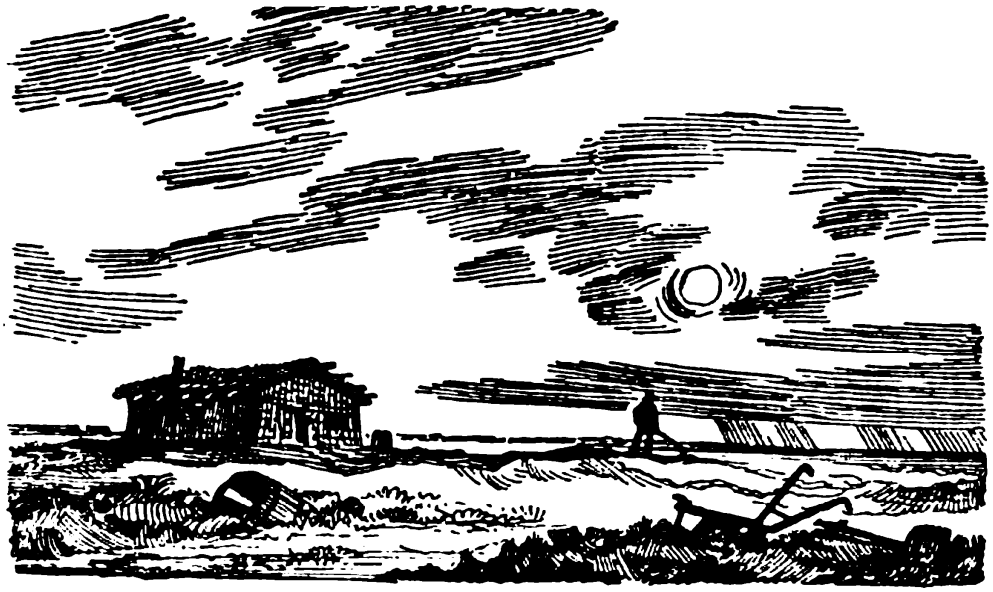
رئیس دانشگاه خیره‌خیره نگاهش کرد ، ابروهارا درهم کشیدو سرش‌را تکان داد :

« مافقط بومی‌های سرخ‌پوست را می‌پذیریم ـ نه‌سیاهپوستهارا .»

این پاسخ را تندوخشن گفت ، ودوباره به‌کارخودپرداخت .

تبسم ازچهره‌ی جورج‌پرید . خواست چیزی بگوید ، اما خموش ماند . آهسته برگشت، درآستانهٔ در پایش به چارچوب گرفت وبه سر درآمد .

شادی ازجهان اورخت بربسته بود .



۸

از پیشگامان آبادی کانزاس

این نخستین بار نبود که جورج دل شکسته می‌شد. پیش از این نیز، چه بسیار که مردم با او به‌خشونت رفتار کرده بودند چه دشنام و دشمنی‌ها، چه سرزنش و ناسزاها که تحمل کرده بود. انگار کار بسیاری از مردم این بود که با او بفهمانند که چون سیاهپوست است، آدمی کامل نیست. از هر سو دیوارهای ناپیدا راه بر او می‌بستند. اینجا نباید بیائید. اینجا نباید غذا بخورید. آنجا تنها برای سفیدپوستان است.

به‌این آزارها وسدوحدهاخو کرده‌بود ، می‌دانست که باید بردبار باشد ، می‌دانست که جوروستم سفیدپوستان را باید برخود هموار کند؛ گرچه گاهی‌می‌پنداشت که اگرچارپا بود ، زندگی برایش آسان‌تربود زیرا چارپا نیش‌را تنها برتن احساس می کند ، روحی که رنجورشود ، ندارد . گاه که اندوه تاب ازاومی‌بردومی‌خواست بگرید ، به‌خود می‌گفت: «چرا رنج می‌بری؟ اگرآنهاترا نمی‌خواهند ، تونیز آنهارانخواه.»

اما این دیوارلعنتی که درآستانهٔ دانشگاه‌پیش‌آرزویش کشیدند، چیزی نبود که‌بتوان تحملش کرد . آهسته‌آهسته ، وبا گامهائی کوتاه ، افتان وخیزان وبهر شاخه و گیاهی آویزان ، خودرا تا بالای پرتگاه کشیده بود . واکنون، که درآستانهٔ پرستشگاه گام می‌نهاد ، می‌دید که دربراو می‌بندند .

ازخود می‌پرسید: «چرا؟ آخربرای‌چه ؟ مگرتفاوت رنگ‌پوست من چه زیانی دارد ؟ من که نمی‌خواهم رنگم‌را با رنگشان عوض کنم ، آرزوی من تنها درس خواندن است .»

جورج‌به‌راستی درمانده شده بود . پیش ازاین‌هرگزناامیدنمیشد؛ اما اکنون دیگرچه امیدی داشته باشد ؟

باتنی کوفته ودلی خسته به‌جستجوی‌کارآغاز کرد . امادیگردست ودلش‌بکارنمیرفت،دیگرنمی‌خواست که‌حیاط بروبد یاقالی بتکاند ، نمی‌خواست لباسشوئی واطو کشی کند . اینگونه‌کارها شریف بود ومی‌شد تحملش کرد ، اما تازمانی که پلی بود برای رسیدن به‌دانشگاه . ولی اکنون که‌دست رد برسینه‌اش زده بودند ، اکنون که سنگ در راهش

انداخته بودند ، دیگر این کارها چه فایده‌ئی داشت وچه لذتی ؟ دیگر کار، درنظر او ، مفهوم شریف خود را از دست داده بود . معنی تازهٔ کار، ملال شده بود و رنج .

باشگفتی دریافت که دراین شهر اونا گزیر نیست که درطلب کار برآید ـ همه‌جا کار اورا می‌جست . او خبر نداشت که مردم برایش کار ایجاد می کنند . داستان پسر سیاهپوست وراننده شدن اوازدانشگاه به‌همه جا رسیده بود ومخصوصاً در گروهی ازبانوان شهر سخت اثر کرده‌بود .

خانم «بیلر» Beeler ازهمه بیشتر آشفته بود . ودراین خصوص با شوهرش ،جان بیلر، گفت و گو کرد. بر آشفتگی خانم بیلر بیشتر از این بود که چرا این دانشگاه به‌اصول کلیسا پابند نیست . اومی گفت این دانشگاه را کلیسای ما تأسیس کرده است و بنابراین باید به مقاصد انسانی وعالی کلیسا بیشتر اعتنا کند . سرانجام زن وشوهر مصمم شدند که جورج را به‌خانهٔ خودشان بیاورند .

بیلرها ، دربیرون شهر ، باغ میوه‌ای داشتند . اگر پیش ازینها بود ، جورج ازاین حسن تصادف بسیارخوشنود می‌شد . امااکنون‌دیگر برای اواین‌باغها صفائی نداشت ، دلگشا نبود زیرادلش مرده بود. گاهی که به‌باغ می‌رفت ، می کوشید تاازچنگ اندوه بگریزد . می‌اندیشید که : «بایدبرخودتسلط داشته باشم. این‌درست نیست که خودرا رها کنم، ودستخوش پیش‌آمدها باشم. زندگی نباید باین بیهودگی باشد . » اما رنجشی که دردل داشت، ازخود اونیرومندتربود . دلخواه اوتنها این‌بود که از همه بگریزد .

خانم‌بیلر به‌جورج بسیارنزدیك شده بود ، وانگار می‌دانست که درخاطراوچه می گذرد . روزی به‌او گفت: «برای تولازم است که‌ازاین شهر دورشوی. برو کارتازه‌ای را شروع کن .اگردلت می‌خواهدبگریز، اما بهتر آنست که بسوی مقصدی بگریزی . این پندمن به‌پسرم فرانك Frank بود ، وحالا نیز آنرا به‌تومی گویم .»

جورج دراین باره اندیشید . « فرانك بیلر » خانه و دیارا ترك گفته بود وبه کانزاس غربی ، صحرای بزرك امریکا ، رفته بود ، تا در آنجا برای خود خانه وزندگی نوبپا کند . دولت امریکا ، اززمین‌های صحرا ، به‌این‌وآن رایگان‌می‌داد ، بشرط آنکه پنج سال درآن‌سکونت می کردند . فرانك ازاین زمین‌های رایگان گرفته بود . درآنجاخانه و دکان برپا کرده بود .

جورج سرانجام به‌چنین‌نتیجه‌ئی‌رسیده بود که : «خوب ، چه‌عیبی دارد . از زمین‌های دولتی من هم می گیرم ومزرعه‌ای درست می کنم . دیگردولت ازمن نمی‌پرسد که پوست توچه رنك است .»

به‌این ترتیب اوهم رفت . درنیم فرسنگی جنوب زمین‌های بیلر زمین رایگان یافت . صدوشصت جریب درخواست کرد ، و راه زندگی تازه‌ای پیش گرفت. خودرا آماده کرده‌بود که‌بامشکلات روبروشود . اما حتی او ، که درسراسرعمرسختی کشیده بود ، دشواری‌های مهاجرت‌به کانزاس غربی ، وزندگی نوساختن را ، خاصه در بیابانهای دورافتاده ، بسی طاقت‌فرسا وشگفت‌آور می‌دید .

درصدوشصت جریب زمین‌خود، یکه وتنها بود. باید همه کارهارا

بادست‌های خود می کرد . گرداگرد او ، از همه سو ، دشتی هموار و پوشیده ازچمن صحرائی بود وتاآنجا که چشم می‌دید گسترش داشت . تپه وماهوری نبود که یکسانی این فراخنا را برهم زند . جاده‌ای وجود نداشت . درختی دیده نمی‌شد ـ نزدیکترین درختستان ، انبوهی از درختان تبریزی بود که هفت فرسنگ آنسوترقرارداشت . جز آسمان و گیاهان خودروی بیابان، هیچ نبود . تنها اوبود وزمین وآسمان .

پیش ازهرچیزبایست خانه وسرپناهی می‌ساخت .

مزرعهٔ بزرك فرانك که فرانك به‌آن « شهر بیلر » نام داده بود دارای خانه‌هائی گلی وپوشالی‌بود . جورج این‌خانه‌هاراخوب وازنزدیك دیده بود . وآنقدردوراندیش‌بود که ازوسائل‌وابزارها ، آنچه برای‌خانه سازی ضروری می‌دانست ، باخود بیاورد . کلوخ‌های بزرك گوشه‌ای از چمنزاررا با خیش صاف کرد ، بانقشه وطرحی که درذهن داشت‌به‌ساختن خانه‌آغاز کرد . اینجا برای انبار ، اینجا برای باغچه‌ای که در آینده گلزار کوچکی می‌شد ، اینجا اطاق ، واین هم یك اطاق‌دیگروهمچنین دیگرجاهائی که برای یك زندگی روستائی لازم بود . کم کم دیوارها بالا آمدند واستخوان بندی خانهٔ جورج ازمیان انبوه مصالح ابتدائی ، خاك و کلوخ، تیرك وپوشال ، آشکار شد .

به‌نظرجورج آن خانه‌های روستائی که دیده بود عیبهائی داشت . جورج کوشید خانهٔ اوآن عیبهارا نداشته باشد. پشت بامها صاف و هموار بود ودیوارها یکدست وسقفها اندوده با گل‌وآهك .

دیگرخانهٔ جورج ساخته شده‌بود . خانه‌ای جنگ وجمع‌ودارای

آنچه لازم است.

زندگی او، اکنون ازهمیشه، به‌طبیعت نزدیکتربود، واوهمین را خوش داشت؛ هرچند که درآن نزدیکیها درختی نمی‌دید، وهرچند که اودرخت را بسیار دوست داشت. گاهی سربالا می‌گرفت و گنبد عظیم ونیلگون آسمان را، که چون قدحی واژگون، ازهرسوبه‌زمین پیوسته بود، بانگاهی طولانی تماشا می‌کرد. وشب هنگام نوروزیبائی هزاران هزارستاره اورا مشتاق وبی‌تاب می‌ساخت.

گاهی شفق شمالی، بارنگهای گونه‌گون ودل‌انگیز، درآسمان جلوه‌ها می‌کرد. شکوه‌این‌آیات شگفت ازلی وابدی، جورج راهمیشه دراندیشه فرومی‌برد. برزمین درازمی‌کشید و ساعت‌ها تماشا می‌کرد. ستون‌ودیوارهای‌رنگارنگ نور دم‌به‌دم‌درهم‌فرومی‌رفتند ومی‌پراکندند. می‌درخشیدند، کم رنگ و ناپیدا می‌شدند، و هزاران جلوه و جمال داشتند.

گاهی بهنگام بامداد، یاپس ازنیمروز درچشم‌اندازهای‌دوردست سرابی می‌دید. این نیزدرنظرش اعجاب انگیز، وحتی ازدیگر مظاهر طبیعت اسرارآمیزتر، می‌نمود. روبروی خود ناگهان دریا، و بر آن سفینه‌ای پرازمردم، می‌دید. وگاه نهری می‌دید که جمعی درآن زورق می‌راندند، یا در کنارش به‌ماهیگیری سرگرم بودند.

در این دشت هوا دم‌بدم دگرگون می‌شد. جورج، تا آنزمان، چنین هوائی ندیده بود. در آغاز این گوناگونی حالات هوا برای او تازگی و گاه وحشت داشت، اما کم کم باین آشفتگی و شوریده‌رنگی

خوگرفت. آن سرزمین، بهاری دل‌انگیز داشت. زمین ازسبزه پوشیده می‌شد. غلات خوب می‌روئید. اماپس ازآن بادهای سوزان می‌وزید، و همه را می‌خشکاند. سایه‌ای نبود، وهفته‌ها پی‌درپی می‌رفت، بی‌آنکه قطره‌ای باران بیاید.

زمستان موسم طوفانهای هراس آور برف، و دمه‌های وحشت‌زا بود. هنگامی که جورج نخستین دمه‌را دید، در ملك همسایه بود. همسایه‌اش دام‌دار بود؛ وجورج نیمی ازوقت خودرا برای اوکارمی کرد. برای جورج برف وباران‌وحتی طوفانهای کوتاه‌و کم‌شدت‌تازگی‌نداشت، بادها وبرفها بسیاردیده بوداماچنین دمه وباد برفی کمتربه‌خاطرداشت، بااین شدت وهراس‌انگیزی. یك‌روز همسایه‌اش که مردی مجرب وسرد و گرم دیده می‌نمود، باو گفت:

ـ «من باید برم«لارند»، برای‌آذوقه. شاید به‌هفته‌طول بکشه. هرچی تو کردی‌واین گاو گوسفندا. این‌جور که‌می‌بینم میخواد کولاك بشه. اگه دیدی شروع کرد باید زودببریشون توآغل.»

هیچ چیز که نشانهٔ آشفتگی هوا باشد درآسمان دیده نمی‌شد. آسمان صاف بود وخورشید می‌درخشید، اگر چه هوا بسیار سرد بود، شاید بیست سی‌درجه زیرصفر، اما منقلب نبود.

جورج باحیرت پرسید:

«کولاك،آقای ستیلی Steeley ؟»

«بله جانم، بله. حیوونا رو باید ببری آغل، خودت هم باید

پناهگاهی داشته باشی. تو کولاك، پناهگا ازهرچی بهتره . خیلی باید مواظب باشی . بله پسرجون .»

جورج ازاینکه هنوزهم اورا کودك می‌پنداشتند وباچنین لحنی هشدارش می‌دادند ، کمی آزرده خاطرشد. اوخودرا مردی آزموده می‌دانست . گفت :

ـ « من تابحال، کولاك وطوفان خیلی دیده‌ام ،آقای ستیلی .»

ـ « نه جورج . اونها که تو دیدی باد برف بوده . بوران بوده . کولاك دیگه چیزیه . اونهم کولاکهای اینجا ، ندیدی جورج . بدت نیاد که میگم مواظب باش .»

دراین سرزمین بی‌درخت ، مردم برای سوخت ، ساقهٔ آفتابگردان وسرگین گاو وازاین قبیل چیزها به کار می‌بردند . فردای آنروز ، که آقای ستیلی رفت ، جورج بادواسب به جمع آوری هیمه رفته بود . دو ساعت پس ازظهر ، در کنارافق ، نوار کوچك ابر کبود وعجیبی دید. یك ساعت بعد ، این نوارپهن‌وبزرك‌شده بود وهمچنان کبود اماعبوس وتهدید کننده. جورج بیمناك‌وشگفت‌زده آن ابر کبود وتن گستروپرخشم‌رامی‌دید و انگار از اومی‌شنید که می گوید : « پسرجون ، آمدم . با همان کولاك ، مواظب هستی ؟»

جورج بیدرنك گاوو گوسفندهای پراکنده را جمع کرد . این کارساعتی طول کشید ؛ ودراین مدت آن باریکهٔ ابربسیار بزرگترشده بود . برف باریدن گرفت وچه برفی . تند ودرهمبار و ساکت . همچنان

می‌بارید ومی‌بارید . جورج در کنارپنجره ایستاده بود . از پشت شیشه تماشا می کرد . چه زیبا می‌بارید وباچه طرح وترکیبهای گوناگون . چه پرها وپروانه‌ها ، چه برگها وشکوفه‌ها. همه‌جا برف بود وبرف، و جزبارش پیوستهٔ کران تاکرانش هیچ چیز نمودی نداشت . همه چیزرا می‌پوشاند وهمه‌جارا می گرفت .

جورج ناگهان میلی بس‌هراس انگیزدرخود دید. دلش میخواست که این کولاك را ازنزدیك احساس کند . دلش می‌خواست که بداند درمیان چنین هوائی ماندن‌چگونه است . شنیده بود که درین سرزمین، گاهی هنگام کولاك ، مردم در پشت خانهٔ خودشان گم می‌شوند . و نیز شنیده بود که برخی اوقات‌کالبد کسانی را یافته‌اند ؛ که در چند گامی خانه‌شان یخ زده بودند .آیا براستی این سخنان درست بود ؟

می‌خواست بیازماید . کار وحشتناك و کودکانه بود . طنابی برداشت ، یك سرش را به‌پایه‌ی تخت بست ، و سر دیگر را محکم در دست گرفت . در راگشود ، و گام بیرون نهاد .

بادآنچنان اورا ازاین سوبه‌آن سومی کشید مثل پر کاهی ، یا گیاهی ، بازیچهٔ سیل و گرداب. باد نفیرمی کشید ، و لوله می کرد ، و دانه‌های برف‌را باخشونت‌بهرسومی کوفت. هنوز تازه پنج‌ساعت ازظهر می گذشت ، اما هوا چنان تیره بود ، و برف چنان انبوه می‌پاشید ، که جورج بنای مزرعه راهیچ نمی‌دید . دستش را بالاآورد، وپیش‌رو گرفت. از آشفتگی و انبوهی برف در فاصلهٔ دووجب دستش را انگار نمی‌دید. سه چهار گام به جلو برداشت ؛ برگشت که خانه‌را نگاه کند ؛ کولاك

آنرا درکام کشیده بود .

با دشواری به خانه بازگشت ، و در را کلون کرد . سردش بود وچشمش‌تار شده‌بود و تنش مثل گلوله‌ای برفی . اما مثل اینکه معنی کولاك را کمابیش فهمیده بود .

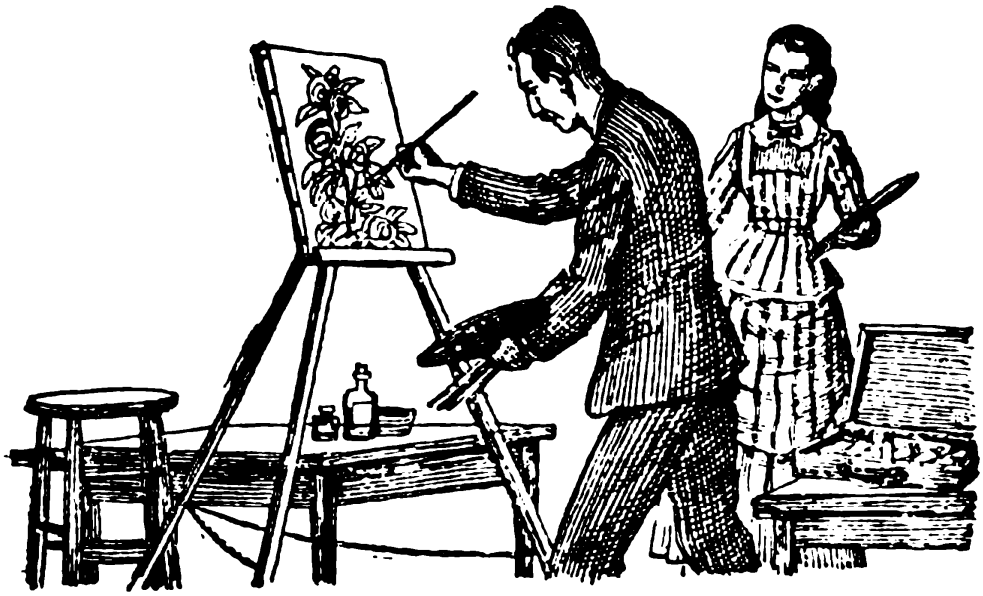
در طول تابستان‌وزمستان ، جورج باتجارب‌تلخ، کم کم پی‌می‌برد که این صحرا سرزمینی نیست که در آن‌بتوان به آسانی زیست . بارها در این اندیشه فرومی‌رفت که «اگر همه دشواریها با کار آسان‌میشد، و با زحمت و تن‌به رنج دادن، گره‌ها گشوده‌می‌شد ،چه‌خوب بود . من‌از کار نمی‌ترسم . هرچه از دیگران برآید ، از من هم ساخته است . اما این هوا ...»

رفته رفته ، لاجرم‌این حقیقت‌راپذیرفت که این راه که پیش گرفته اورا بجائی نمی‌رساند . بسیار می کوشید ، اما حاصل کارش اندك بود . زمین برای چراگاه خوب بود ، اما به‌کار کشت وزرع نمی‌آمد . خوب می‌دانست که نخواهد توانست بنا به قراری که داشتند تاپایان پنج سال درآنجا دوام کند، که صد وشصت جریبش را مالك شود . خاصه که در دور ونزدیك این دشت نه درختی بود، نه‌جنگلی . واو همیشه درآرزوی سرزمینی بود، که از کودکی می‌شناخت . او از بد روزگار گریخته بود وبه اینجا پناه آورده بود ، واکنون نمی‌خواست که اینجا هم آنقدر بماند که دوباره نا گزیر گریزان شود .

با این وصف ازآمدن پشیمانی نداشت . زندگی در دامن دشت و پناه آسمان به حالش سودمند، افتاده بود ؛ واو خود آنرا می‌دانست . در

اینجا اندك اندك روان بیمارش شفا می‌جست وزخم آن ضربه که‌خورده بود کم کم بهبود می‌یافت ومی‌دید که باردیگردلش هوای درس و کتاب دارد . باز می‌توانست نقاشی کند . و تصویر پرستشگاه دانش، از نو ، در نظرش نقش می گرفت.

باشگاه ادبیات



۹

رؤیای دیگری حقیقت می‌شود

درماه سپتامبرسال ۱۸۹۰، در جادهٔ خاکی «آیووا» Iowa که به شهر «ایندیانولا» Indianola می‌رفت، روزی مردی‌پیاده راه می پیمود. دریك دست کیف ژنده‌ای داشت، وبادست دیگرجعبه‌ای را گرفته بود، که ازدر گشوده‌اش چند بوته‌ی کاکتوس پیدا بود. تا آنجا هفت فرسنك راه پیموده بود، وبارها برای رفع‌خستگی درنك کرده‌بود. اما اکنون تند وچالاك می‌رفت. زیرا پایان‌مسافرت نزدیك بود.

مردم . هنگام برخورد ، اورا با کنجکاوی می‌نگریستند ؛ و هر کس ازخود می‌پرسید که این جوان سیاهپوست ، باآن کیف دستی از هم پاشیده ، وآن بوته‌های کاکتوس ، کجا می‌رود ؟

اگرمی‌دانستند که مقصد این سیاه جوان « دانشکدهٔ سیمسن » است ، به اوخیره‌ترنگاه می کردند. واگرمی‌شد که ازاندیشه‌های دور ودرازش آگاه شوند ، چه بسا که مات می‌ماندند .

ساعتی‌دیگر به مقصد می‌رسید ، ومی‌رفت‌تابداند که‌آیا «دانشکدهٔ سیمسن » Simpson College او را می پذیرد یانه . اگرپاسخ دلخواه بود ، می‌دانست باقی عمر را از چه راه برود . نقاشی را بر می گزید . هنرمندی نام‌آورمی‌شد ، ونشان می‌داد که هوش واستعدادآدمی به‌رنك پوستش بسته نیست .

سالهابعد،جورج‌بارهاازخود پرسید که‌اگردکتر«هومز»Holmes ، رئیس‌دانشکده نیز، به‌اومی گفت « نه » درزندگیش چه‌ها روی‌می‌داد. اماآنروز سخت مشغول بود و فرصت این اندیشه را نداشت . به یکایك پرسشها باشتاب پاسخ می گفت. چندسال داری؟ چه چیزهائی‌خوانده‌ای؟ در کجا ؟

یادآوری گذشته برایش دشواربود . اکنون سی سال از عمرش می گذشت . دراین مدت چه‌بسیار که از مدرسه‌ای به مدرسهٔ دیگررفته بود ، وازدیاری به‌دیاردیگر.چند هفته‌اینجا وچندهفته‌آنجا. بسیارچیزها می‌دانست! که درمدرسه نیاموخته‌بود. آموزگاران او کتابها بودند و مدرسه‌اش کتابخانه ومجالس سخنرانی وحتی جنگل و مزرعه .

دکتر هومز همه‌را گوش می‌داد، وهرچه بیشتر می‌شنید براحترامش می‌افزود. شاید دلش می‌خواست که همه در های مساعدت و همراهی را بروی این سیاه جوان و باهوش وفاضل بگشاید، اما رعایت آیین‌ها ومقررات نیز واجب بود.

سرانجام گفت:

«ریاضیات به‌قدر کفایت نخوانده‌اید؛ می‌توانیم شمارا به عنوان یك دانشجوی مستمع آزاد بپذیریم.»

«ـ بسیارخوب. خیلی، متشکرم.»

برای جورج چه اهمیت داشت؟ تنها آرزوی او این بود که او را اجازه‌ی تحصیل دهند؛ اسم‌کار وشکل وشرایط هرچه بود باشد. این‌بار اوراپذیرفتند. این‌باراورانراندند. وهمین بود که مهم‌بود. ازاین‌کامیابی خشنود شد. بادقت وخوشحالی بسیاردوازده دلارماهیانهٔ مدرسه راشمرد وداد. دستش می‌لرزیدوقتی پولهارا می‌شمرد.

اینکه فقط ده سنت برایش باقی ماند، او را بیمناك نکرد. زیرا به‌بی‌پولی خو کرده بود. از این گذشته دکتر هومز به او گفته بود که می‌تواند کلبهٔ متروکی را که ازمتعلقات دانشکده است خانه کند. پس مشکل اصلی او آسان‌شده بود. بااین ده سنت باقی‌مانده نیزمی‌توانست یك هفته را هرطورهست بگذراند.

هنگامیکه کیف دستی و کاکتوس‌ها را با خود به کلبه می‌برد، دلی شاد و پرامید داشت. خانه‌اش از دانشکده دور بود، اما ازین غمی نداشت. شادی رسیدن به آرزوی دیرین چندان بود که جائی برای این

غمها نمی‌گذاشت. چیزهائی را که باخودآورده بود در کلبه گذاشت، درها بست، و به سوی خیابان بزرك راه افتاد تا دو لاوك، میز، اطو، صابون ونشاسته ودیگر چیزها را به نسیه بخرد زیرا به فکر این بود که برای گذراندن زندگی بازلباسشوئی‌پیشه کند.

جورج ازسالها پیش، برای مشکلات خوراك و سکنی، چندان راه جسته بود، که دیگر بی‌آنکه فکرووقت را بیهوده وبیجا تلف کند، هرکاری را چنانکه باید پیش میبرد. در تمام مدتی که سرگرم درست کردن خانه، و گرد آوردن وسایل لباس شوئی بود، اندیشه‌ای ذهنش راآرام‌نمی‌گذاشت.این‌دشواری گرهی بود که گشودنش‌آسان نمی‌نمود.

دانشکدهٔ سیمسن اورا به دانشجوئی پذیرفته بود، واوالبته ازاین پذیرش شاد وسپاسگزار بود. اما افسوس که به اواجازه نمی‌داند که در رشته‌ای که بآن شوق داشت کار کند. درسی که اودوست‌داشت این نبود که‌می‌خواند.

اولیاء دانشکده درپاسخ اوباحیرت گفته‌بودند:

«هنر؟ راستی که خنده‌داراست. چه کسی تابحال شنیده است که یك‌سیاهپوست‌بخواهد هنربیاموزد؟ برای توچه‌فایده دارد؟ مگرنمی‌دانی که توبایدچیزی بخوانی که بعدها بتوانی باآن کسب‌وکار کنی؟»

جورج ناگزیرتسلیم شده بود. اماهنگامی که ازتاوهٔ سیاه، دوده می‌زدود، وآنرا می‌شست تادرآن کمی‌آرد ذرت خمیر کند، به خود می‌گفت: «دست بر نمی‌دارم؛ دوباره و دو باره به سراغشان می‌روم؛ هرطور شده وادارشان می کنم که تقاضایم را بپذیرند.»

رؤیای دیگری حقیقت می‌شود

روزدیگرنخستین کارجورج این بود که تالار هنر دانشکده را پیدا کند. ازآن هنگام که کتاب راهنمای دانشکده را برایش‌فرستاده بودند، واوآنرا خوانده بود، ازاین تالارتصویری بس مجلل وباشکوه درخاطرش نقش گرفته بود. هنگام مسافرت به شهر ایندیانولا، این تصویر، درسرتاسرراه، درنظرش روشن بود. و اکنون می‌دید که تالار هنر، حتی ازآنچه در گمان داشته، زیباتراست.

مدتی‌درآستانهٔ تالارایستاد وبا اشتیاق به تماشا پرداخت. منظرهٔ سه‌پایه‌ها وقلم‌موها، وآنها که‌به‌کارسر گرم بودند، درنظرش بسی جلوه کرد. آنگاه به خود دل داد، ویك راست بـه سوی استاد پیش رفت. شب پیش‌رادراین‌اندیشه گذرانده بود، که چه‌هاوچگونه باید بگوید. گفت:

ـ«خانم«باد»Budd شمامعتقدنیستید که‌اگر کسی‌استعدادهنری داشته باشد، بایدآنرا پرورش بدهد؟»

استاد سربالا گرفت، وسراسیمه نگاهی کرد. پیش‌ترشنیده بود که «این‌جوانك سیاهپوست» می‌خواهد دررشتهٔ‌نقاشی‌کار کند. واونیز، چون دیگران، گفته بود که برای یك سیاهپوست، هنرآموختن کاری بیهوده است. اما اکنون ودراین‌حال پرسش جورج اورا غافلگیر کرده بود. گفت:

«چرا، شکی‌نیست.»

آنگاه نگاه نافذی کرد، وافزود:

«اما باید ازداشتن استعداد مطمئن بود.

PersianPDF.com

جورج پاسخ خود را آماده داشت :

« البته ، اما اگر آزمایش نکنیم از کجا معلوم می‌شود که آیا استعدادی هست یا نه ؟»

خانم باد چهره‌اش گلگون‌شد . در تنگنا افتاده بود . باید اعتراف می کرد که جورج راست می گوید . با بی‌میلی گفت :

«بسیار خوب ، شما می‌توانید دوهفته به کلاس بیائید . و در آخر این مدت بشما خواهم گفت که آیا در شما استعدادی هست یا نه .»

اینهم یك آرزوی دیگر که جورج به آن می‌رسید .



۱۰

لباس‌شوی‌هنرمند

جورج بر دوشیزگانی که هنر می‌آموختند، رشك می‌برد. زیرا کسی در بود و نبود استعدادشان سخنی نداشت.

انگار بدیهی بود که همه دارای استعدادهای درخشانند.

جلوی سه پایه ها می‌نشستند وهنگام طرح ریختن و رنك زدن پر گوئی می کردند و خنده‌سر می‌دادند. اماجورج خاموش می‌نشست و هوش و حواس خود را به‌کار می گرفت. خانم باد به او نمونهٔطرحی از

چند اثاث چوبی داده بود که تقلید کند. و اوسخت سرگرم بود. امااو تقلید را نمی‌پسندید. این گونه نقاشی‌را دوست‌نمی‌داشت؛ زیرا به گمان او کاری بیهوده بود. او می‌توانست گلهای زنده‌را، بادیدن یا به یاری حافظه، باز آفریند، تقلید چرا؟ اما اکنون مسأله این بود که آیا مثلا شیوه‌ی سایه زدن اورا استادخواهد پسندید؟

دو هفته‌پایان‌یافت، وخانم بادچیزی‌نگفت. هرروز که‌می گذشت، بر تشویش و نگرانی جورج می‌افزود. چندی انتظار کشید. سر انجام تاب نیاورد؛ ساعت کلاس که تمام شد به سوی میز استا درفت.

ـ «استاد اجازه می‌فرمائید؟»

ـ «بفرمائید.»

ـ« فرمودید که اگر استعداد نشان دهم، می‌توانم در این کلاس بمانم. ممکن است بفرمائید که باید بمانم یا نه؟»

ـ« فکر نمی کنم در ماندن شما اشکالی باشد. از فردا می‌توانید منظره کار کنید.»

این چند کلمه‌را چنان به سردی جوید وچنان با تردید گفت که جرج هم مردد ماند. ندانست که آیابراستی خانم باد استعداد او را باوردارد، یا نه. گمان نمی‌برد که آهنك سرد او از آن باشد که از آیندهٔ اوبیمناك و نامطمئن است. خانم باد، در همان روز های نخست به ذوق جورج پی برد؛ اما پیوسته به خود می گفت که « من حق ندارم سیاهپوستی را تشویق کنم که هنرمند شود. نقاشی به‌چه کار او می‌آید؟»

اما هـر چه کلام او سرد می‌نمود ، تبسمی کـه بر چهره آورد گرمی داشت .

بیم و بددلی از میان‌رفته بود و جورج خودرا می‌دید که با او ، چون بادوستی ، ازمشکلات خود سخن می گوید .

ـ «خانم من امیدواربودم که تااین‌موقع پول باندازهٔ کافی داشته باشم ، و بتوانم ماهانهٔ رشتهٔ هنری‌را بپردازم .اماچنین نشد ومن اکنون پولی ندارم . هنوز کاری که برای گذران زندگی دارم ، لباسشوئی ، رونق نگرفته . ولی خواهد گرفت .

خانم باد می‌خواست به‌او پول‌بدهد ، ولی دروجود جورج چیزی می‌دید ، که اورا از این‌کار بازمی‌داشت . اندیشه کرد که مبادا جورج آزرده خاطر شود . اورا جوانی باهوش و دوست داشتنی می‌دید ، در این اندیشه‌بود که‌بی آنکه عزت‌نفس‌اورا بیازارد ، راهی برای کمك کردن باو پیدا کند . گفت :

ـ «مغازهٔ شماهنوز آنطور که باید مشهور نشده ، خواهد شد . اما شما نباید بانتظار رواج دست روی دست‌بگذارید . کار کردن ننك‌ندارد. کار های دیگر هم بکنید . مثلاچه عیب دارد که هیزم بشکنید ؟ اتفاقاً من برای بخاری به هیزم خرد شده احتیاج دارم . باندازهٔ شهریهٔ این ماهتان من‌کار دارم. امروز من ، فردادیگری ، پس‌فردا دیگری ،مقصودم اینست که نباید بیکار نشست .

این سخنان را که می گفت ، در اندیشه بـرای او نقشهٔ بهتری می کشید .

دو روزی پس از آن ، جورج‌شنید که در کلبه‌اش‌را می‌زنند .در گشود . خانمی رادید که تبسمی دوستانه‌بر چهره دارد ؛ انگار او را از پیش می‌شناخته است .

« من از شاگرد های سابـق خانم باد هستم . اسمم «لیسن» است Liston . «خیلی خوشوقتم ، بفرمائید . »

جورج مؤدبانه در انتظار ایستاده بود . خانم لیسن دیگر چیزی نگفت . مثل اینکه آنچه گفته ، کافیست ودیگر مطلبی پوشیده نمانده. چند لحظه گذشت،واوظاهراً نمی‌دانست که‌بایدچه کند. آمده‌بودتا، بنابر خواهش خانم باد ، به جورج یاری کند و جائی‌در خـور کار او بـرایش بیابد . اما دربر خوردبا او بیدرنگ‌دانست که‌حقیقت‌را بی‌پرده‌نمی‌تواند در میان بگذارد.ناگزیرآنرا وارونه جلوه داد ، وچنان نمود که به‌یاری جورج نیاز دارد . بریده بریده گفت :

«من ... من می‌خواستم‌دروپنجره‌های باغمو رنگ‌بزنم . امانقاشیم تعریفی نداره . خانم باد گفتن شمامی‌تونید به من کمك کنید ، لطفاً...»

چهرهٔ جورج شکفت .

« با کمال میل ، خانم . باغ‌شما کجاس ؟»

هنگامی که تعیین‌وقت می کردند ، خانم‌لیسن درحالیکه چراغ فرسوده ، ودیك خالی، ودیگر اثاثهٔ‌زندگی جورج را می‌نگریست ، گفت:

«خانم باد می گفت شما مغازهٔ لباسشوئی‌دارین . ولی میگفت‌جاش خوب نیس . اگه مایل‌باشین من‌یه اطاق خالی‌سراغ دارم ، مال‌یکی از دوستامه ، روبروی کارخـونهٔ کنسرو سازی . خیلی مناسب کار شماس .

مخصوصاً که‌به دانشکده هم‌نزدیکه .»

پس از این‌ملاقات ، کارها به‌سرعت پیش‌رفت . خانم‌لیسن همه جا از جورج ولباسشوئی او سخن گفت . کار برسر جورج باریدن گرفت. روزگار تنگدستی پایان یافته بود .

همراه شستنی‌ها دوستی می‌آمد . جوانانی که نزد جورج لباس می‌آوردند ، خوش داشتند که‌هرچه‌بیشتر نزد اوبمانند ، وصحبت کنند. زیرا این جوان ، که خانهٔ برهنه‌اش را باشاخه های کاکتوس و نرگس‌های گوناگون می‌آراست ، به یك‌دستش کتاب بود و دست دیگرش لباس ها را در دیك زیرو رومی کرد ، گفتنی های تازه و دلنشین بسیار داشت . جورج در این بیست سال سرگردانی ، چیزها آموخته بود ؛ سرگذشتهاودانستنیهای بسیار به‌خاطرداشت.پسرها بااشتیاق‌سرگذشت‌های او را می‌شنیدند . می‌خواستند که اوازدشت وصحرا ، ازسنك ها و گیاهان چیز ها بگوید. هرچه‌می‌شنیدندبر کنجاویشان‌می‌افزود. عصرهای شنبه ویك شنبه که جورج برای گردش به درختستانها می‌رفت ، همیشه جمعی از جوانان همپای او بودند .

جورج از دیگر دانشجویان بزرگسال تربود . اما این‌سن بیشتر میان او و ایشان جدائی نمی‌افکند .

او محبوب دانشجویان بود ودوستان‌جوانش می کوشیدند که‌هر یك بطریقی این‌محبت خود را به جورج نشان دهند .

روزی بخانه آمد واوضاع اطاق را دیگر گون دید . لحظه‌ای پنداشت که اشتباه آمده است . بجای میز وصندلی ناصافی ، که خوداز

جعبه ساخته بود ، یك دست مبل کامل دید ـ تختخواب ، میز ، چند صندلی ، و میز آرایش . دوستان جوانش هریك سهمی داده‌بودند و این هدایا را برایش خریده بودند اماجورج از هر کس پرسید جواب شنید که : «من نبوده‌ام . »

همهٔ همدرسان می‌خواستند که درهرکاری‌جورج‌هم باایشان باشد . می گفتند : «بیا ببینیم ، جورج» و او را مـی‌بردند . در تیم بیسبال ، در کنسرت ها ، در آواز های دسته جمعی ،در انجمن های دانشکده همه‌جا از جورج دعوت می‌شد . کاری‌می کردند که او احساس کند رنك‌پوست اوموجب‌تفاوتی نیست . واوبرای نخستین بار درزندگی خود درمی‌یافت که دیگر آن دیوار های ناپیدا فروریخته‌است. احساس‌اومانند احساس کسی بود که پس ازبازداشتی طولانی درزندانی تاریك و خفه ودلگیر، اکنون به هوای آزاد و آفتابی رسیده‌باشد .

حس می کرد که‌در وجود او شکفتگی تازه‌ای پدید آمده است. می‌دید که گرم شده ، و به‌تب‌و تاب آمده است . در زندگی شادکامی و و خوشبختی می‌دید . آری خوشبختی . نخستین بار بود که می‌توانست بیندیشد اونیز ، مانند دیگران ، آدمی است ، و ازاو کمتریا بیشتراز یك آدمی توقع ندارند . و شایداز همین‌رو بود که‌شوق کمال‌و آرزوی تعالی در او بیشتر شده بود . دلش می‌خواست به دنبال هدفی برود . بـه خودش می گفت : «من باید درفرمان خداوند بـاشم ؛ باید به هم نژادانم خدمت کنم .» اما هنوز نمی‌دانست و ازخود می‌پرسید که این خدمت چیست وچگونه است ؟ بزرگترین‌وبهترین خدمتها کدام است ؟

آیا نقاشی‌است؟

جورج‌نقاشی‌را ازهمه‌چیز جهان‌بیشتردوست‌می‌داشت. واکنون که به‌اواجازه‌داده بودند که به‌دلخواه خود مشغول‌باشد، باخاطری‌بی‌ملال و دلی آسوده‌در تالار هنرمشغول بود. خانم‌بادنیزاز آنچه می‌دیدخوشنودی داشت. اما هنوز کار های دقیق و دشوار ازو نمی‌خواست. تا روزی پیش آمدی کرد. دختری که آلیس نام‌داشت در تالار سر گرم کارنقاشی بود. گلبوتهٔ گل سرخی را نقاشی‌می کرد که‌مدتها بود درکار آن رنج‌بیهوده برده‌بود. هریك ازحرکات قلم موی اوبجای جلوه‌وجلادادن، گلهارابد-نما ترمی کرد. رنك آمیزی چنان بد وناهمآهنك بود که حتی‌خانم باد سر انجام شکیبائی از دست‌داد، و آشکارا گفت: «آلیس متأسفم، تو مثل اینکه ذوق نقاشی نداری.» و تالار را ترك کرد.

درتالارجز آلیس‌درمانده‌وجورج کسی‌نبود. جورج‌پیش سه‌پایه‌اش نشسته بود، ودریای سبزی را رنك می‌زد. دردلش بود که ای کاش من بجای او گل‌سرخ رنك می‌زدم. مدتهاباید بگذرد تاخانم باد به‌من‌چنین اجازه‌ای بدهد.

ناگهان‌صدای‌آلیس راشنید که‌نومیدانه‌فریاد میزد: «نمی‌توانم، نمی‌توانم.»قلم‌را به کناری انداخت ونزدیك بود گریه سردهد. این کار تقریباً یك کار امتحانی بود.

جورج برخاست ونزد اورفت.

ـ «اجازه بدید به‌شما کمك کنم.»

باحرکاتی سریع ومطمئن‌مشغول شد. اندکی بعد ازهمان‌طرح

بی‌اندام، گل‌های سرخ وزیباپدیدآمد . شاخ‌وبرگها روی پرده برجسته شد ، و گلبرگها پیچ وخم طبیعی یافت . سایه روشن ها کاملا درست وبجا بود . پیش چشمان بهت‌زدهٔ آلیس ، پردهٔ نقاشی جان گرفت .

از آنچه‌روی می‌داد ، هردوچنان بهیجان آمده‌بودند که‌خانم‌باد را فراموش کرده بودند . ناگهان صدای‌پای اورا ازراهروشنیدند . جورج قلم را گذاشت و بـه سرعت پیش ازینکه خـانم باو برسد بجای خود برگشت .

نگاه خانم باد بی‌درنگ به‌نقاشی افتاد . بر جای ماند، خیره شد ، آنگاه نزدیک آمد. برای‌او باور کردنی نبود که دراین‌مدت کوتاه غیبت اوچنین چیزی رخ داده باشد . بلند وبا حرارت گفت :

«آلیس، این بهترین نقاشی تست . این را هم بگویم که ازتو تا بحال چنین چیزی ندیده بودم . گمان میکنم عاقبت رمز کار را پیدا کرده باشی . معذرت می خواهم ازاینکه چند لحظه پیش بتو گفتم‌ذوق نداری.»

آلیس‌جورج‌رانگریست، وهردوخندیدند.سپس آلیس‌باشرمندگی گفت :

«رنگ‌آمیزی کارمن نیست ، کارجورج است .»

از آن پس جورج اجازه داشت که‌بنابرآرزوی دل از گلها نقش‌ها بپردازد .سرخ گل ،شقایق ، نرگس، یوکا، وهرگل‌دیگر که تاآنوقت دیده بود ، همه‌را روی پرده زنده‌می کرد . گلهاچنان‌جلوهٔ واقعی‌داشتند که‌گوئی می‌شد بوئیدشان .

بااین‌استعدادفراوان‌در نقاشی‌اوچه‌می‌بایست‌می کرد؟ گذران‌زندگی ازچه راهی ؟ خانم باد دراین باره حتی‌بیش از خود اونگران بود ، زیرا بنوعی احساس مسؤلیت می کرد .

اواخرسال ، یك روزبعد ازظهر، درتالارنقاشی هردو باهم گفت و شنید داشتند. سخن بنابرمعمول ، دربارهٔ‌آینده‌ی جورج بود . خانم باد، هم چنانکه پیش ازاین بارها گفته بود ، می گفت :

«شماهر گزنمی‌توانید بانقاشی امرارمعاش کنید.»

«بله ؛ بدبختانه حق باشماست .»

ـ «ای کاش می‌شد کاری کنیم که ازهمهٔ استعدادهای شما دریك کار استفاده شود. شما هم به نقاشی علاقه دارید ، و هم طبیعت را دوست می‌دارید . این هردودرچه چیزمی‌تواند جمع آید ؟ »

ـ «دروزارت کشاورزی آمریکا مردی‌هست که میوه هائی از موم می‌سازد .شاید ازمن چنین‌کاری برآید .» لم کم گفت‌و گوشان‌لحن محاورهٔ خودمانی می گرفت .

خانم باد سرجنباند و گفت :

«این جورکارها دون‌شأن تست ، جورج . توبایدکارای بزرگتراز این داشته باشی .»

«هنربزرك . عالیه . چی ازهنرعالیتر؟ خانم باد.»

«بله ، جورج . هنرخیلی بزرك وشریفه. اماآخه تو می گفتی که می‌خوای کارای‌دیگه‌ای هم بکنی . می گفتی میخوام برم جنوب ،پیش هم نژادام . میخوام فکرشونوروشن کنم، می‌خوام بهشون خدمت کنم و

از پنجرفها . نقاشی و گل و میوهٔ مومی میشه از اینکارها کرد ؟»

جورج خاموش ماند ، وازپنجره‌های تالار به بیرون چشم دوخت. دراندیشه‌ی میلیونها هم نژاد خودش بود که تازه از بردگی آزاد شده بودند . دراین اندیشه بود که چگونه در فقر و نادانی بسر می‌برند . می‌دانست که نقاشی چیزی نیست که امروز نیازمندش باشند . برای ایشان‌لازم‌ترازهمه این بود که ، مانند انسانهای‌آزاد ، راه زیستن وبه آزادگی کار کردن واندیشیدن را بیاموزند .

خانم باد به‌اورو کرد وباآهنگی قطعی گفت :

«جورج ، من نمیگم نقاشی رو بکلی کنار بگذاری . نه . هنر باید تو زندگی توباشه . هنرروح آدمو همیشه باصفا وپاك و ترو تازه نگهمیداره . اما برای زندگی باید کارای دیگه ای بکنی . تو عاشق طبیعتی . چه عیب‌داره که بری طرف معشوقت ؟»

ـ « چطور؟ »

ـ « چطور نداره. کشاورزی بخون . سیاهای جنوب بیشتر شون کشاورزن. اماچه کشاورزی؟ نه‌خاك‌میشناسن ، نه‌آبیاری‌درست‌وحسابی بلدن. آفت پدر کشت و کارشونودرمیاره. کشاورزی بخون ، کشاورزی علمی . چیزیکه همنژادهای تومحتاجشن .»

جورج خاموش بود . به‌دشواریهای این راه آینده می‌اندیشید و در دل هیهات می گفت . خانم باد انگار هیهات گفتن او را می‌شنید . گفت :

«میدونم سخته . اما کدوم کاربزرك‌هس که‌سخت نباشه ؟ جورج،

چارصباحی باقلم موهات خداحافظی کن . من به‌پدرم می‌نویسم ...»

پدرخانم باد ـ استاد مشفق جورج ـ دانشمندی گیاه شناس بود ودر گیاه شناسی بستانی شهرت واستادی داشت.



۱۱

دلو بیفکنید

روزگار چه زود می‌گذشت . روزگار شادکامی جورج در ایالت آیووا چه زود می‌گذشت .

جورج کم کم به‌شیمی و گیاه شناسی رغبت بیشتری می‌یافت ، و کم کم به‌این نتیجه رسیده بود که پیش گرفتن این‌راه تازه‌کاری‌عاقلانه بوده‌است. ازخانم باد سپاسگزاربود که این راه را پیش پای او گذاشته است . جورج پشیمان نبود . حتی خوشحال وخشنود بود .

سالها میگذشت وهنوزهم ، گاه گاه ، تخیلات دلفریب درا ندیشه‌ی جورج راه می‌جست : « اگر من برای ادامهٔ مطالعات هنری به‌پاریس میرفتم چقدر عالی بود !» با این وصف حتی هنگامیکه یکی از آثار هنری اورا درنمایشگاه جهانی شیکاگو بسیارستودند ، فخراین ستایش اعتقاد اورا به‌راهی که‌پیش گرفته بود سست نکرد .

واینك سالهای دانشکده را پشت‌سر گذاشته بود ؛ ونخستین سال کارواقعی اونیز پایان می‌یافت . جورج دیگرایام لباسشوئی ، آشپزی ، خانه شاگردی ، ودربانی‌راجاودانه‌بدرود گفته‌بود . اواکنون درمرکز آزمایشهای کشاورزی آیووا، در بخش گیاهی، دستیاراستادی بود . در مطالعات وکاوشهای علمی چندان جهد کرده بود که دانشکده نخواست اورا از کف دهد .

زمانی بود که بهترین‌سرگرمیها ، درنظرجورج ، کار کردن‌دریك گلخانه بود . اکنون‌می‌توانست، اگرمیخواست ، هفته‌ای شش‌روز ،همه روز، درزیباترین گلخانهٔ ایالت‌آیووا سرگرم‌باشد .

«آنهم برای بهترین رئیس‌های دنیا، »جورج بهمه می گفت:«نمی‌دانید پروفسور«ویلسن،» Wilson مرد نازنینی‌است، اصلارئیس نیست ، آدم است.»

بعداز ظهرهای شنبه و یکشنبه ، مانند زمانی که در دانشکده سیمسن Simpson بود ، به گردش می‌رفت . نهصد جریب زمین‌های دانشکده ، خود جهانی بود ؛ اماجورج غالباً از آنهم فراترمی‌رفت. سرزمین‌آباد آیووا را دوست‌می‌داشت . درهرمزرعه‌ای عمارتی محکم وزیبا

برپا بود. دروپیکر انبارها وسیلوها رنگ شده بود، وخوب نگهداری می‌شد. گاوان و گوسفندان، با موی وپشم براق، درعلفزارهای سبزو انبوه می‌چریدند.خوك‌پرواری، ومرغ‌وخروس وبوقلمون درهرمزرعه‌ای بود. ابزارهای تازه وماشین‌های‌تندوچابك ،در کشت‌زارهای حاصلخیز، کار کشاورزان را آسان کرده بود.

جورج درهمه‌جا فراوانی و آبادانی می‌دید. ودلش ازشادی‌مالامال میگشت. اما گاهی دیدن‌همین غنا وثروت وفراوانی اورا افسرده خاطر می کرد. زیرامیدانست که در آینده‌ای نزدیك باید ازاینجا برود. یاد از حرف خاله ماریا می کرد که به او گفته بود همنژادان تو همه در ماریکی ونادانی بسرمی‌برند. یاد بگیر و یادبده. جورج پذیرفته‌بود و بزودی هنگام وفای به‌عهد فرا می‌رسید.

اما اورا به کجا می‌خواندند؟ کجا باید می‌رفت؟ بارها یکایك ایالات جنوب را پیش خود نام برده بود، وازخود پرسیده بود: «کدام یك؟»

اما در همان هنگام که او نمیدانست کجارا برگزیند، تقدیر جائی‌را برگزیده بود ومی‌دانست چه می کند و چرخش بی‌هیچ درنگی میگشت. درایالات جنوبی حوادثی درگیربود که به‌پرسش اونیزپاسخ می گفت. اوغافل ازین‌بود که چه بسیار حوادث‌واتفاقات هست که‌چون صدها فرسنگ دورازماست، مامی‌پنداریم‌کاری به‌کارزندگی ماندارد‌وبعد می‌بینیم زندگی ما ازهمان اتفاقات‌دگرگون شده، انگارما درجریان یایکی ازقهرمانان‌آن حوادث بوده‌ایم.

درپائیز سال ۱۸۹۵، درشهر اتلانتا ، ایالت جورجیا ، هنگامه‌ای پرشوروشوق برپا شده بود . ایالت‌های پنبه‌کاربرای گشایش نمایشگاه ، خودرا آماده می کردند . همه سخت مشغول بودند . همه خودرا در بر ـ گزاری این‌کارشریك میدانستند ؛ وبیشترچنان می کوشیدند که انگار خودشان‌را میخواهند به‌نمایش بگذارند .

زیرا ازسراسرامریکا وجهان مردم می‌آمدند تابه‌بینند که‌جنوب « چگونه‌چون گذشته آبادان‌شده است.» جنوبی‌ها میخواستندبه‌جهانیان نشان دهند که جنگهای داخلی ایشانرا عقب نرانده . با تلاش و تقلای فراوان ، درمدت سی‌سال ، پیشرفتهای شایان کرده بودند ؛ ومردم باین نمایشگاه می‌رفتند تادریابند که سفیدپوستان جنوب بی‌یاری برده‌هاچه کرده‌اند . ونیز می‌رفتندتادریابند که برده‌ها ، پس‌ازآزادی ، چگونه‌اند. بخشی ازاین نمایشگاه بنائی بود ازآن سیاهپوستان ؛ که‌آنرا سیاهی طرح ریخته بود، وهمه‌جای آن‌بنا بادست‌بنایان وصنعتگران سیاه ساخته شده بود ؛ وکالای نمایشی‌آن نیزاز مصنوعات سیاهان بود .

در روز گشایش نمایشگاه ، تالارسخنرانی از تماشاگران سیاه و سفید موج میزد . انبوهی ازمردم نیز که‌درتالارجاشان نبود ، در بیرون گردآمده بودند . بسیاری دراطراف پنجره‌های باز اجتماع کرده بودند، تاشاید ، ازآنچه درآنجا می گذشت، چیزی به گوششان برسد . سخن‌رانان برصفهٔ بزرگی نشسته بودند . « بولك » Bullock ، حاکم‌ایالت، و« نلسن » Nelson ، اسقف جورجیا ، ونیز رئیس نمایشگاه ، و رئیس انجمن‌بانوان ، ویك ردیف‌ازکسان معتبرونامدار دیگر، همه برآن‌صفهٔ

بلند نشسته بودند. میان این گروه سپیدپوستان که سران و ناموران محفل بودند فقط یك‌تن سیاه‌پوست دیده می‌شد، کـه با جاذبهٔ چشمان درخشانش همهٔ نگاهها را به‌سوی‌خود می کشید.

این مردسیاهپوست را همه می‌شناختند. روزنامه‌ها در باره‌ی او چیزهانوشته بودند. او«بوکرتالی‌وروا‌شینگتن»ـBooker T. Washin gton رئیس مدرسهٔ صنعتی ودانشسرای«تسکیگی» بود. ازاودعوت‌شده بود تادر این اجتماع سخنرانی کند. بعضی از روزنامه‌ها این دعوت را می‌ستودند، و برخی نکوهش میکردند. نکوهشگران می گفتند که یك سیه پوست نباید از پشت همان میز، که زنان ومردان سفید سخن می‌رانند، سخنرانی کند. خاصه دریك چنین اجتماع ملی وبزرگی. تا آنروزچنین چیزی نظیر نداشت.

همه دربارهٔ این سیاهپوست می‌اندیشیدند. دربارهٔ مردی که تازه ازبردگی‌آزاد شده است واکنون همنشین بزرگان‌است. آیااین سیاه‌پوست چه می‌اندیشد؟ چگونه احساسی دارد؟ او هم‌اکنون می‌خواهد برای دولتمندان و عالمان ایالات جنوب سخن بگوید، آیا خاطرش پریشان نیست؟ شاید اربابان پیشین‌اونیزدراین جمع باشند. اوهمچنین می‌خواهد برای ناموران شمال، که‌باین نمایشگاه‌آمده‌اند، ایرادسخن کند؛ برای شمالیان که‌پیشگام‌رهائی‌بردگان بوده‌اند، وبرای‌جنوبیان، ازینها گذشته، اومیخواهدبرای همنژادان خود نیزسخنرانی کند، گروه انبوهی باشور وشوق منتظر وبیتابند که بدانند اوچه میخواهد بگوید. مردم ـ سیاه‌وسپید ـ نطق و خطابهٔ سپیدپوستان را بارها و بسیار شنیده

بودند ، اما اکنون میخواستند برای نخستین‌بار نطق‌وخطابهٔ‌سیاهپوستی را بشنوند . راستی آیا اوچه خواهد گفت وچگونه ؟ هنگامیکه دیگر ناطقان سخن میگفتند ، شنوندگان چندان شور و شوقی نداشتند . زیرا برای ایشان تازگی نداشت . تازگی در نطق «بوکر تالی‌وروا‌شینگتن» بود .

سرانجام نوبت به‌اورسید . برخاست . همه میدیدند که مردی‌بلند بالا ورشیداست. پیشانی‌بازوچشمان‌نافذ دارد . اوباصدائی بم امارساچنین آغاز کرد :

«آقای رئیس ، آقایان اعضاء محترم هیأت مدیره ، هم میهنان عزیز ، یك‌سوم جمعیت جنوب را سیاهپوستان تشکیل میدهند ...»

گوشها ، همه ، بسوی‌اوبود. وهوشها ، ودقتها وچشمها . درتالار بزرك ، جزصدای سخنران ، کوچکترین‌صدائی‌شنیده نمیشد .

« ... درتلاش برای بهبود وضع زندگی ، در جنوب ، هیچ اقدام خطیری بی‌شرکت‌سیاهپوستان به‌پیروزی‌کامل نمی‌انجامد . این‌حقیقتی است که همه روشن‌اندیشان و بیغرضان اکنون به‌آن معترفند . این که سیاهان را ازنمایشگاه امروزطردنکرده‌اید ودرچندوچون کارهاشرکت داده‌اید ، دراستحکام مبانی دوستی ، میان نژاد سفیدوسیاه ، بیش از هر واقعهٔ دیگر، که ازآغاز آزادی سیاهان تاامروزرخ داده ،اثرات نیکو خواهد داشت .»

داستانی به‌خاطردارم که میخواهم برای شما حکایت کنم :

«کشتی‌ای چندین روزدردریا راه گم کرد . ذخیرهٔ آب آشامیدنی

کشتی تمام شد . سرنشینان از تشنگی به‌جان آمده بودند . ناگهان کشتی‌آشنائی ازدور پدیدارشد. بیدرنگ علامت‌فرستادند «آب،آب ،از تشنگی هلاك شدیم ! »

«از کشتی دوست پاسخ‌آمد : همانجا که هستید دلوبیفکنید ! »

« ناخدا چیزی نفهمید . مگرمی‌شد ازآب دریاخورد ؟ دستورداد «باردیگرعلامت بفرستند : آب ، آب ، به‌ماآب برسانید! »

« باردیگرپاسخ رسید : همانجا که هستید دلوبیفکنید ! »

« آیا اشتباهی در کاربود ؟ بازوبازوباز علامت دادند . پاسخ همان بود .»

« سرانجام ناخدا به‌پیام توجه کرد . دلوافکند ـ و دلو پرازآب شیرین وزلال دهانهٔ رودآمازن بالا آمد .»

ناطق کمی درنگ کرد . درمیان تماشاگران همهمه‌ای‌خفیف درـ گرفت . درست نفهمیده بودند که ازبیان این داستان منظور چیست . خطیب سیاهپوست سخن‌خودرا چنین دنبال کرد :

« برخی از هم نژادان من گمان میکنند که برای بهبود شرایط زندگی خود باید به کشور بیگانه‌ای رخت بکشند . برخی دیگرهستند که می‌پندارند کوشش درایجاددوستی باسفیدپوستان جنوبی که‌همسایهـ های دیوار به دیوار ایشانند، لزوم واهمیت ندارد . من به این‌هم نژادان میگویم : ای تشنگان جان بلب‌آمده ! آب شیرین درهمین‌جاست . دلو بیفکنید ! بهرطریق که شرافتمندانه وآدمی‌وار است باید بکوشیم تابا مردم همهٔ نژادهائی که گرداگرد ماهستند دوستی وتفاهم داشته باشیم .

باید همت و نیروی خودرا در کشت زمین، در آموختن صناعت‌ها، در تجارت، درخدمات عمومی، ودرپیشه‌های گوناگون به‌کاربندیم .»

اکنون میفهمیدند که منظور او چیست ؛ ودریك یك کلمات او خوب دقت میکردند .

« درمیان سفیدپوستان نیز ، هستند کسانی که چشم بخارج از کشورخود دوخته‌اند . میخواهند که بیگانگان بیایند ، وبرای ایشان خوشبختی و آبادانی بیاورند . آنچه به‌هم‌نژادانم گفتم به‌ایشان نیز باز گو میکنم . آب شیرین درهمین‌جاست، دلوبیفکنید . دراین جاهشت‌میلیون سیاهپوست هست ؛ ازآنان یاری‌بخواهید. آنان که کشتزارهای شمارا شخم زده‌اند ، وجنگلهای شمارا پاك وهموار کرده‌اند ؛ آنها که برای‌شما راه‌آهن کشیده‌اند، وشهرها بنا کرده‌اند؛ آنها که دل‌زمین‌را برای شما ، بجستجوی گنجها کاویده‌اند ؛ آنها که درایجاد این نمایشگاه به‌شما مدد کرده‌اند تا امروزه بتوانید پیشرفت جنوب‌را نشان بدهید . به‌این‌مردم رو کنیدوازشان‌یاری‌بخواهید. اینان‌بردبارترین،وفادارترین،مهربان‌ترین ونیکدل‌ترین مردمی هستند که گیتی‌تا کنون دیده است .»

« یاریشان کنید که‌تامی‌توانند گامی به‌پیش‌بگذارند . یاریشان کنید تاهم‌میهنانی هوشمند وکارآمد بارآیند . »

آنگاه به‌دریای‌چهره‌ها ، ازسوئی‌به‌سوئی ، نظرافکند ؛ نتوانست اندیشه‌ی آنهارا دریابد ؛ آنچه‌دید توجه بسیارتماشاگران بود . هزاران چشم به‌او خیره شده بود .

ماپابه‌پای‌یکدیگر گام برمی‌داریم .شانزده‌میلیون دست دربردن

بارزندگی به‌دستهای شما کمك خواهند داد ، ونیز، اگرنخواهید،ممکن است که همین دستهای دوستی‌ویاری، پنجه وچنگال‌دشمنی‌شوند. ما سه‌ـ یك شما هستم. همچنانکه ممکن است که جهل وجنایت جنوب همه از جانب ماباشد ؛هم‌چنین‌ممکن است که‌یك‌سوم‌ازدانش و بینش ، و پیشرفت جنوب ازسوی ماباشد .»

« خداوند جنوبی‌هارا بامشکلی بزرگ روبرو کرده است . من باشما عهد می کنم که‌در گشودن گره این مشکل هم‌نژادان من‌باحوصله وبردباری بسیار به‌شمایاری دهند .»

« سی‌سال پیش ،هم ماوهم‌شما ، ازهیچ آغاز کردیم وامروزچیزها داریم. بیائید تابازهم بسوی‌سعادت‌ونیك‌فرجامی، هم گام‌یکدیگرباشیم. بی گمان دراین جهد و کوشش و همدستی خواهیم توانست بازهم به‌ـ آرزوهای‌بزرگتربرسیم . شایدبتوانیم لکه‌های ننگی را ، که ازنبودن تفاهم وبودن نفرت‌های شوم وزشت نژادی ، بردامان حیثیات آدمی ما نشسته ، بکلی بزدائیم . آنروز روزی است که درایالات جنوبی، که‌وطن محبوب ماوشماست ، بهشتی تازه آفریده‌ایم .»

وقتی سخنانش‌را به‌پایان آورد ، وخواست بجای خود برگردد ، ابراز احساسات وتحسین‌ها به‌شدت در گرفت . مردم کف می‌زدند ،پای می کوفتند ، فریاد می کشیدند ، وبعضی به‌شوق می گریستند . فرماندار ایالتی نزد اورفت ودستش‌را بگرمی فشرد .

ـ « بسیاربسیارعالی بود ؛ مرحبا . راستی همین است . ما همه همینجا که هستیم دلوخواهیم افکند .»

این سخن به‌زبان فرماندار آمده بود ، اما دردل همه همین بود.

« همینجا دلو بیفکنید » ، گفتی که انعکاسی بی‌پایان دارد . همه جاتکرار می‌شد .

فردای آنروز،روزنامه‌های‌سراسر کشورمتن‌سخنرانی بوکرتالی‌ـ ور واشینگتن را در صفحات اول درج کردند . در نیواینگلند هوا ـ خواهان سیاهپوستان آنراخواندند . مردمان‌نیویورك ، شیکاگو وسانفرا‌ـ نسیسکو آنراخواندند . در نیواورلئان، سینت‌لوئیز، وکانزاس سیتی، همه آنرا خواندند .

درمرکز آزمایشهای کشاورزی آیووا ،جورج‌واشینگتن‌کارورنیز آنرا خواند . اونیز آماده بود تادلو بیفکند .



۱۲

دعوت

ـ «آقای پروفسورویلسن اجازه می‌فرمائید ، چند دقیقه‌ای ...»

ـ « خواهش میکنم آقای کارور ، بفرمائید »

جورج به‌دفتر رئیس وارد شد ،در رابست وروبروی استادورئیسش برصندلی نشست . پروفسور دید که‌دستیارش پریشان می‌نماید .

جورج پاکتی به‌پروفسور داد و گفت :

« این نامه یکساعت پیش بمن رسید .»

پروفسور به‌مهربا کت نظر افکند، و باشگفتی گفت: «از تاسکیگی، آلاباما.» و آنگاه به‌خواندن پرداخت.

خواندن نامه طول کشید. تمام که شد چهرهٔ پروفسور درهم‌رفته واندیشناك بود. گفت:

ـ «از رفتارتان پیداست که می‌خواهید قبول کنید، آقای کارور. نیست؟»

«امیدوارم که شماهم صلاح بدانید.»

چندلحظه‌ای پروفسورویلسن خاموش نشسته بود و با انگشتان روی میزمی‌زد. درسیمای هوشمند ومهربان این مرد اسکاتلندی نشان نامرادی دیده می‌شد. چهارسالی که دوران تحصیل جورج در دانشکده بود، این دورا بهم نزدیك و صمیمی ساخته‌بود. خاصه دراین سال اخیر که جورج درمرکز آزمایشهاباپروفسورهمکاری داشت، دیگرروابطاین دوچون پدروفرزند شده بود. پروفسورپس ازچند لحظه سکوت وتأمل چنین گفت:

«کارور، من هرگزمایل نیستم که برخلاف میل و شوق توچیزی بگویم. دراین باره نیز چیزی نمیگویم که رفتن تو، برای من شخصاً چه دشواروناگواراست. همینقدر بدان که‌هرگز وقت جدائی بادیگری ازشاگردانم تااین اندازه افسوس واندوه نداشته‌ام وشاید نیز نخواهم داشت.»

ـ «سپاسگزارم استاد، من هم ...»

پروفسورسخن اورا برید:

« می‌دانم کاروز ، می‌دانم توچه احساس می کنی . اما آیا میدانی که رفتن تو برای کار آزمایشهای ما براستی چه فقدانی است ؟ مشکل است ـ غیرممکن است ـ که بتوانند دیگری را بجای تو بیابند .»

جورج خواست چیزی بگوید ، اماپروفسور با اشارهٔ دست ازو سکوت خواست . گفت :

ـ « قصد من تعارف وخوشآمد گوئی نیست. قصد توهم شکسته ـ نفسی نباشد ، میخواهم بگویم که من تابحال هیچ کس را ندیده‌ام که‌مانند توبه‌اینگونه مطالعات عشق داشته باشد . هیچ کس باریك‌بینی ودقت‌تورا ندارد ؛ هیچ کس مانند تومجموعه گرد نمی‌آورد .آن مجموعه‌ای که‌از قارچها فراهم کرده‌ای ، گمان میکنم ، به‌بیست‌هزار نمونه رسیده باشد . ازآن گذشته ، تواقسام خاکهارا خوب میشناسی . در پیوندزدن بسیار خبره‌ای . درپرورش نژادهای دورگه ، برای‌آنکه جنس تازهٔ گیاهی ایجاد کنی ، باندازهٔ هریك ازاستادان اینجا دست‌داری ـ وشاید بیشتر.»

این سخنان به‌منزلهٔ ستایش وقدردانی ازکارها و زحمتهای جورج بود . ازینرو پروفسورویلسن‌دوست داشت که مخصوصاً دراین هنگام بدرود ، هرچه میتواند بیشتردراین باره سخن‌بگوید .

پروفسورویلسن کمی مکث کرد ، سپس با آهنگی پرتأسف ، از گفته‌ها چنین نتیجه گرفت :

« من دراین فکربودم که تودرزندگی درختان میوه و گیاهان گوناگونی که ازسراسرجهان می‌آورند، آزمایشها کنی . امیدواربودم که ازمیان‌آنها ، برای کشاورزان‌وباغداران‌آیووا، گونه‌های‌تازه‌برگزینی

PersianPDF.com

وپرورش دهی .»

جورج برخاست ، ودراطاق به‌راه‌رفتن مشغول شد . برای اودشوار بود که بشنود چه فرصتهائی را از کف می‌دهد، وازچه آیندهٔ دوست‌داشتنی ودلخواهی روی می گرداند .

ـ « حقوق توهم خود مسأله‌ایست ،کارور . دراینجا خیلی بیش از آنچه تاسکیگی به‌تو پیشنهاد می کند خواهند داد . هزاروپانصددلار در سال حقوق خوبی نیست .»

جورج از گام زدن باز ایستاد ، ودرپاسخ گفت :

« مسألهٔ حقوق برای من اهمیتی ندارد .» و دوباره به‌جای خود نشست .

ـ « میدانستم این‌رامی گوئی ـ تواین چنینی . امابگوبدانم که چرا این قدراصرار داری که به‌تاسکیگی بروی ؟ به توپیشنهاد دیگری هم شده بود ؛ که بنابه‌ملاحظاتی ازاین پیشنهاد بهتربود ، می‌توانستی پیش همنژادان خودت بروی .»

جورج کوشید تا ازآنچه در دلش می گذرد ، صریح اما با نرمی سخن بگوید . گفت :

ـ « نمیدانم شاید برای این اصراردارم که می‌توانم‌درتاسکیگی باآقای واشینگتن باشم . اوباجاذبهٔعجیبی انگارمرا بسوی‌خودمیکشد. سخنرانی او، درآتلانتا ، مرا سخت تکان داده است ... معتقد شده‌ام که‌ما دونفرباقدرت وتأثیربیشتری می‌توانیم برای رسیدن به یك هدف مشترك همکاری کنیم .بزرگترین آرمان زندگی من همیشه این بوده است که

بتوانم برای تودهٔ هم‌نژادانم ،تا آنجا که‌بیش از آن‌ممکن نباشد،خدمتگار باشم . من کشاورزی را برگزیدم ازاینرو که می‌پندارم کلید گشودن درهای استقلال و آزادی نژاد من است . از نامهٔ واشینگتن نیز همین اندیشه برمی‌آید . به گمان من‌آموزشگاهی که اوسرپرستش بـاشد ، جائی خواهد بود که‌در آن کارمن ارزش واعتبار بسیاردارد .

ویلسن متفکرانه گفت : «جائی است که همه روح و شوق خدمت دارند .»

ـ « بله . من اطمینان دارم که شاگردان ما نیزهمه شور و شوق خدمت وفداکاری خواهند داشت . همه وظیفه‌ی خود می‌دانند که‌بمولد خود برگردند و آنچه آموخته‌اند به دیگر همنژادان خود بیاموزند . »

جورج نامه را برداشت ، و آنرا درجیب گذاشت . شاخه‌ای گل شاهی درمادگی کتش جاداشت . احتیاط کرد که به‌آن گزندی نرسد . همیشه باخود گل داشت. هیچگاه بی گل نبود .

ـ «من‌دراین‌اندیشه‌ام که‌در کاروخدمتگزاری ازحدودخدمت در یك‌مؤسسهٔ آموزشی‌پافراتربگذارم، وبتوانم برای‌تمام کشورم منشأفایده باشم . قصد من اینست که به‌حل مشکل خاکهای زراعتی بپردازم. این یکی ازبزرگترین مشکلات جنوب است .»

ـ «کارور ، توخودت دراین زمینه هنوزخیلی چیزهابایدبیاموزی. زمین‌های جنوب برای تو بسیارناآشناست .»

ـ « می‌دانم ؛ این کاررا خواهم کرد .»

پروفسور،برای خداحافظی، ازآن‌سوی میزدست دراز کردو گفت:

« زیان ما سود جنوب خواهد بود . این کار مشیت خداوند است، من تسلیم می‌شوم . اما نمیدانی باچه اندوهی ، جورج . »

جورج برخاست، دست استاد را فشرد ؛ وباسادگی گفت :

« این فرصت بزرگی است ، استاد. من این دعوت را به منزلهٔ دعوت همنژادان خود ، بمنزلهٔ دعوت مردم جنوب می‌دانم . خدا حافظ استاد عزیز. من هرگز مهربانیها وبزرگواریهای شمارا فراموش نخواهم کرد .»

ـ « خداحافظ جورج . بهترین شاگرد ودوستم . »



۱۳

از کجا آغاز کنم ؟

اکنون جورج با قطار به‌سوی تاسکیگی می‌رفت . در سراسر راه سرا پا چشم بود . پیش‌ازین دربارهٔ پنبه‌کاری نوشته‌ های بسیار خوانده بود ، اما هرگز کشت زارهای پنبه را ندیده بود . و اینك می‌دید . ساقه‌های مسی رنگ بوته‌هاوغوزه‌های سفید پف کرده، درمزارع بی‌پایان انگار از منظر پنجرهٔ قطار به‌شتاب می گریختند . ودرمیان آنها، اینجا وآنجا ، از مردم سرزمین پنبه کسانی دیده می‌شدند .

آغاز ماه اکتبر بود و فصل پنبه چینی . پنبه چینان سر گرم کار بودند . اینجا و آنجا روی صف بوته‌ها خم شده بودند ودم به‌دم دست‌های سیاهشان به‌سوی غوزه‌های سفید دراز می‌شد. قطار را که می‌دیدند لحظه‌ای قامت‌هاشان راست می‌شد و دست‌ها از جنبش باز می‌ماند . پنبه‌چین‌ها با کنجکاوی به‌هیولای خزنده‌ای که از میان پنبه‌زار می گذشت ، خیره می‌شدند . و جورج از پنجرهٔ قطار به‌آنان می‌نگریست ودراندیشه‌بود .

« پنبه ـ جز این چه می‌دانند ؟ همه چیز زندگیشان‌همین‌است.» وقتی نگاهش به کلبه‌های پست ونکبت‌باری می‌افتاد ، که‌خانه‌وخوابگاه این مردم بود ، اندوهی دلش را درهم می‌فشرد . بامهای فرو نشسته ، دود کش‌های فرسوده وخمیده،نه‌درختی که سایه دهد . نه گل‌وباغچه‌ئی که صفائی داشته باشد . گاه گاه نزدیك کلبه‌ئی ، قطعهٔ‌زمینی‌دیده‌می‌شد که در آن نیشکر یا ذرت‌کاشته بودند ، اما بیشتر کلبه‌ها ، تادم درشان پنبه روئیده بود ، چنانکه کلبه در میان بوته‌ها گم شده بود .

خاطرهٔ کلبه و مزرعهٔ عمو موزی در نظرش جان می گرفت . آن کلبه‌نیزیك اطاق بیشتر نداشت، اما تااین‌حد فقیروحقیر نبود . اسب و گاو و گوسفند داشت ، مرغهای خانگی داشت ، درختان میوه‌داشت . و کندوها وچها وچها .

به یاد آورد که عمو موزی و خاله سوزی تقریباً بی‌نیاز از غیر بودند . هر چه لازم بود خودشان داشتند ، می‌کاشتند ، می‌انباشتند ، می‌پروردندو کمابیش‌خوب می‌زیستند . «امااین مردم که جز پنبه‌چیزی نمی‌کارند ، پس چگونه می‌توانند زندگی خوب داشته باشند ؟ از کجاو

چه‌دارند که بخورند ؟ »

غمش وقتی بیشتر می‌شد، که زمین‌های ول ومتروك و بی حاصل را می‌دید . در بسیاری از کشتزارها می‌دید که پنبه چنانکه‌بایدنروئیده است و بنابراین حاصلش ناچیز است . در کشت‌های دیگر ، ازآنرو که باران وآبیاری غلط، رویهٔ خاك را شسته بود، هیچ بوته‌ای رشد نداشت. قطار همچنان پیش می‌رفت و جورج می‌دید که کم کم به‌جاهای برهنه و کشتهای پراکنده ؛ یاآبکندها و گودالها رسیده است .

می‌دانست چرا چنین است. سالها بود که‌پنبه‌کاری‌برزراعت‌جنوب فرمانروائی داشت . آنقدر پی‌درپی درزمین‌ها پنبه کشته بودند که خاك نیرووتوان خودرا از دست داده‌بود. آنگاه جنگل‌هارابه‌کار گرفته‌بودند تاآنجا هم پنبه بکارند . درخت‌ها که ازمیان می‌رفت، خاك‌روئی زمین را می‌شست و باخود می‌برد .

جورج باخود گفت : « من باید از راه اصلاح این زمین‌ها ـ که مردم ازنادانی چنین عاطل‌وکم حاصلشان کرده‌اند ـ به‌مردم خود یاری کنم . واین‌کار نیز جز بادست همین‌مردم نادان ممکن‌نیست. پس‌دراین میانه ، از کجا بایدآغاز کرد؟ ازمردم یا زمینها ؟ »

کاری دشوار می‌نمود . آنچه او از پنجرهٔ قطار تماشا می کرد ، تازه بخش بسیار کوچکی از منطقهٔ پنبه می‌توانست باشد . اگر سیصد فرسنگ درجهات حاور و باخترسفر می کرد، همچنان‌ازهمان کلبه‌های محقر و بی‌در و پیکر و کثیف ، همان مزارع پراز آبشست وآبکند و همان نرده‌های ازهم گسیخته می‌دید . همه‌جا مردم‌راهمانگونه‌تنگدست

و بی‌غذا می‌یافت . پوشاکشان پارچه‌های نخی و کیسه‌های کار کردهٔ رمق باخته وخوراکشان سدرمق . همه‌کاری جان‌فرسا و یکنواخت داشتند . نه بیرون خانه گل و سبزه‌ای و صفائی بود و نه درونش آراستگی و آسایشی .

ـ « از کجا باید آغاز کنم ؟ از کجا باید آغاز کرد؟ »

این پرسش پیوسته چون خاری در دلش می‌خلید . صدای چرخ‌ها به‌او می گفت : «از کجا آغاز کنم ؟ » ازسوت قطار همین را می‌شنید . تا آنگاه که به‌تاسکیگی رسید ، این پرسش دراندیشه‌اش تکرار می‌شد.

در بارهٔ این مدرسه ، که‌کارگاه او می‌شد ، سخت کنجکاوبود ؛ از اینرو برای آشنائی با آن درنگ نکرد . همه جا را می‌خواست خوب ببیند .

پیش از آنکه به‌بازدید بخش‌ها آغاز کند ، واشینگتن به‌او گفت : « دم ودستگاه ما وسیع نیست . از ما نباید بیش‌از حد توانائیمان‌متوقع باشی . می‌دانی که ما تهی‌دستیم ـ از هر جهت ، مگر شوق و روحیه که ازین‌بابت توانگریم . بیشتر دانشجویان ما هم کار می کنند و هم درس می‌خوانند . دورهٔ تحصیل بعضی به‌هفت‌سال وهشت سال می کشد.بسیاری هستند که روزها ده ساعت کار می کنند ، و شب‌ها دو ساعتی به کلاس می‌آیند . »

کارور معنی سخنان او را خوب می‌فهمید . اوخود در دوران‌درس خواندن کار هم کرده بود وچه کار های پرمشقتی هم .

وقتی برای تماشا به راه افتاد باخود می اندیشید : « باید به

هر کس هنر وصنعتی هم بیآموزند . » همیشه آرزو داشت که بتواند در مدرسه‌ای جز درسهای رسمی ، ازحرفه وهنرها نیزبه‌دیگران بیاموزد . زیرا او در چند حرفه مهارت‌داشت. البته برای‌چنین‌کاری‌به‌اینجا نیآمده بود، اما دلش می‌خواست که‌بتواند این‌کار رانیزبکند .

درکار گاه‌هائی که جای آموختن پیشه‌ها و صنایع گوناگون بود، به‌تماشا ایستاد . دید که از دانشجویان جمعی به‌ساختن یك ارابهٔ باری مشغول‌اند ، و جمعی دیگر زین و یراق اسب می‌سازند ؛ تشك می‌دوزند ، جارو می‌بندند ، ونیز ونیز . در زیرزمینی‌هم‌دید که‌دختران سر گرم لباسشوئی واطو کشی‌هستند . هوس کرد که‌اطوئی‌بدست گیرد، وطرز درست بر گرداندن یقه را به‌آنها بنماید .

اما آنچه‌طبعاً ، بیش از هرچیز به‌دیدنش دلبستگی داشت ، تپه‌ای بود که بر فراز آن می‌بایست بنای تأسیسات کشاورزی برپا شود . واشینگتن به او گفته بود که یکی از کارخانه‌داران « کونکتیکت » Connecticut برای‌ساختن این تأسیسات ده‌هزار دلار به مدرسه اهداء کرده است . ونیز گفته‌بود که قراراست بهمین‌زودی، دانشجویان دست بکار ساختن شوند .

از بالای این تپه‌کارور می‌توانست همه‌جا را بخوبی ببیند . همین که مزرعهٔ‌دوهزارجریبی مدرسه رادید،ازآه وافسوس نتوانست‌خودداری کند. زمین این مزرعه هم مثل زمینهائی بود که ازپنجرهٔ قطاردیده‌بود. ازآبیاری غلط و باران، بخش اعظم خاك روئی شسته شده بود . همه جا شن باد آورده‌وآبکنده دیده می‌شد . اینجا وآنجابوته‌های‌یوکا Yucca

یا کاکتوس Cactus به‌چشم می‌خورد . به این زمین چه امیدی می‌شد داشت ؟

یکی از دانشجویان گفت : «مابهش می گیم «گرسنهٔ بزرگ .»

کارور پاسخ داد: «بداسمی‌نیست، مناسبش است. » ودر اندیشه‌اش گذشت که باید همانگونه که برای آباد کردن زمین‌های مزرعه خودش در آن صحرا کوشیده بود ، اینجا نیز همت کند .

کارور در تاسکیگی، عنوانی پـر طول و تفصیل داشت : « مدیر و دبیر علوم کشاورزی‌وشیربندی وامورلبنیات. » اما ازاصل تشکیلات واز وسائل کار خبری نبود .

مثلا از وسائل «شیربندی و امور لبنیات» فقط یك چـرخ کره‌گیری داشتند ، که‌زیر درختی نهاده شده‌بود . تأسیسات کشاورزی‌هم، جز در روی کاغذ ، بنائی نداشت . آزمایشگاه و اسباب ولوازمی در کار نبود . برای شخم زمین‌فقط یك گاو داشتند . از دام‌ها چندتائی گوسفند و گاو شیرده بود ؛ ونیز چندخوك لاغرومردنی کـه درمیان کاجها ول می گشتند تا فربه شوند. و اما از مرغ و مرغداری ، آنچه او تـوانست ببیند همان چند تا کر کس ولاشخوربودند که‌بر زباله های آشپزخانه نشست و برخاست داشتند .

با حسرت و اندوه، مزارع بارخیز مرکز آزمایشهای کشاورزی آیووا را به یاد آورد . تصویری از انبارها وطویله های بزرك وماشین‌های کشاورزی نیرومند درنظرش جان گرفت. ازدام داری ومرغداری، از باغهای میوه و گلخانه های‌آنجا یاد آورد ، وباچه حسرتی .

دل افسرده‌شد . همه جاهای‌مدرسه‌را که دید، به سراغ واشینگتن رفت . واشینگتن با خوشحالی گفت :

«خوب آقای کارور بگوئید ببینم‌حالا دربارهٔ تاسکیگی چه فکر می کنید ؟»

ـ «فکر می کنم که بایدخیلی خیلی کارها بشود .»

« البته . اما باید حوصله داشت و گام‌به گام به سوی مقصود رفت . هرکاری فرصت و حوصله می‌خواهد . ما باید به کار خود ایمان داشته باشیم . ازبسیاری ودشواری کار هانهراسیم . ببین درظرف‌پانزده سال تا چه‌حد پیش آمده‌ایم. آنروز که بنیاد این مؤسسه گذاشته می‌شد، ما هیچ‌جائی مناسب کلاس نداشتیم . ناچار بودیم کلاسها را در طویله و مرغدان دایر کنیم . اما امروز می‌بینی که ما یك بنای آجری زیبا هم داریم .»

با گفتن «بنای آجری» انگار شاهموجی از فخر و سرفرازی چهرهٔ واشینگتن رادر خودغرق کرد . لحن گفتارش نیزدیگر شد. او دیگر جورج را از خود می‌دانست ،ازینرو لحن آداب‌و آئین را کم کم رها می کرد . گفت :

« تو از شمال اومدی ، کارور . شاید خوب نتونی بفهمی برای همنژادای جنوبیت ، یه بنای‌آجری داشتن ، چه‌معنائی داره . آدمی که تو دخمه وسیاچال بزرك شده ، وقتی‌بیارنش توی اینجوربنائی ، خیالش تو قصرشاه‌پریونه . آجرهای‌اینجارو مایکی‌یکی بادست خودمون‌درست کردیم . میدونی یعنی چه؟ همه‌کارای این بنارو ما خودمون کردیم .

معمار خودمون بودیم ، بناخودمون ، عمله خودمون. حالا بشنو ازوسائل و ابزار کشاورزیمون که خیلی‌به‌چشم کم‌نگاهش می‌کنی ، درسته که حالا هم چندان چیزی‌نداریم ، اما اینجارو بامؤسسهٔ شمال مقایسه‌نکن. جورج، باورمی کنی که اول‌مافقط یه‌تبرداشتیم و یه‌بیل باغبونی؟والسلام. حالا که ، معقول ، خیلی چیزها داریم . توالان بخوای کار کنی ، کلی وسائل و ابزار برات مهیاست. ولی البته این‌تازه اول کارمونه . ماروز بروز باید هم کارمونو بیشتر کنیم، هم‌ابزارمونو کاملتر .»

کارور خاموش بودو گوش می‌داد . واشینگتن را چشمهٔ جوشان نیرو وپاکی و حرارت می‌دید. ازاینکه باچنین مردی‌همکار است ،دردل احساس خشنودی‌و شادی می کرد . کارور گفت :

«خواهیم کرد .»

ـ«در رشته‌ای که تواستادشی ، متأسفانه ، شاگرد هم کمه . فقط سیزده نفرن . مثل اینکه کشاورزی خوندنوکارلغوی میدونن.»

کارور به حیرت افتاد .

ـ«آخه شما هزار نفر دانشجو، تو مدرسه دارین .»

ـ«نه اینه که مردم اینجا، سیا ها، پشت اندرپشت زارع بودن ، خیال می کنن زراعت دیگه‌درس خوندن نمی‌خواد . مخصوصاً که زراعت و بردگی روبا هم داشتن ، حالا که‌آزاد شده‌ن، وقتی میگن زراعت؛ پشتشون از بردگی میلرزه . اینه که درس خوندنو چیزی سوای این حرفا میدونن . میان اینجا لاتینی و یونانی بخونن . خیالشون فقط تو اینجور درسهاست که آقائی و آزادیه . فرهنگ‌و مدرسه‌رو فقط توهمین

درسها میدونن . این‌دیگر باتست که حالیشون کنی به فهمیدن . باید بهشون‌بفهمونی که‌کاشتن یه‌تیکه‌زمین همونقدر ارزش‌داره، همونقدرشرف داره که سرودن یه‌قطعه شعر .»

-«پس اینطور؟ پس‌شاگرد ها از زراعت‌دل خوشی ندارن؟»

« من جای تو باشم هیچوقت نمی گم «زراعت» چونکه زراعت‌پیش اونا یعنی بردگی ، یعنی رعیتی ، بایدبگی « کشاورزی» خلاصه ، جورج شاگردای نو کشاورزی رو اززراعت بیشتر دوست‌دارن ، حواست جمع باشه . »

کارور خندید . پس از گفت‌و شنود باواشینگتن ، احساس می کرد که حالش بهتر شده است . سبب آنرا نیزدریافت . زیرا می‌دید جوابی که درفکرش‌بود، پیدا شده‌است. جواب‌آن پرسشی که درقطار آنهمه‌او را رنج‌می‌داد . اندیشید: «ازهمین‌جا که‌هستم‌شروع می کنم؛ وباهمین‌ها که هستند دست بکار می‌شوم . »

در آنروز ها که به‌یك‌لاوك لباسشوئی نیازمندبود ، و بیست‌وپنج سنت‌نداشت که‌بتواند آنرا تهیه کند ، بشکه‌ای به دست‌می‌آورد ، اره می کرد ، ولاوك‌می‌ساخت و اگربشکه نبود، درنمی‌ماند، تدبیردیگری می کرد و کاررا پیش می‌برد .

«نباید ازمشکلات ترسید . نباید درماند ؛ با یاری همین سیزده جوان می‌توانم کار کنم . می‌توانم ابزار بسازم . هیچ گاه همهٔوسائل‌کار یکجا در چنین آزمایشگاهی گردنمی‌آید . پس کسی که گرداننده است ، بایدچاره جوباشد .»

و با چنین اندیشه ای شاگردانش را باخود به کاوش .تل انبار خرده ریزهای بی‌فایده و دور ریخته برد .

«بچه ها ، قرار این‌نیست که مدام‌از نبودن این چیز و اون چیز آه و ناله کنیم . باید هوشیار بود و کار کرد . کم کم همه چیز درست میشه . »

پس ازچند روز آزمایشگاهی روبه‌راه شد- بی‌آنکه‌یك دینار هم خرج شود . بطری ها وشیشه‌های لب شکسته ، قرع و انبیق شدند . از یك دوات کهنه ، ویك‌چوب پنبه، وچند تارنخ، چراغ الکلی درست‌شد. یك فنجان لب پریده‌کارهاون رامی کرد. سرپوش‌شیشه‌های مربا ، ظرف موادشیمیائی‌شدند . اطوشکسته‌ای‌دستآس شد . ورقه‌های حلبی‌راسوراخ سوراخ کردند و از آنها غربال‌و سرندساختند و همچنین دیگر وسائل و ابزار ها .

در تمام آزمایشگاه تنها یك چیز گرانبها وجود داشت ، وآن‌یك دستگاه میکروسکپ بود که کارور باخودآورده‌بود . واین‌را دوستان و استادان کارور ، در آیووا ، به‌او هدیه کرده بودند .

سیزده تن شاگرد کارور ، از این‌پس به‌خود می‌بالیدند . این‌ها تا آنزمان‌نمی‌دانستند که‌آیا کشاورزی‌علمی‌خواهندخواند یازراعت‌ورعیتی؟ اما اکنون دیگر برایشان روشن ومسلم بود که‌چه‌می کنند . این استاد باریك اندام ، باشانه‌های فروافتاده وسبیل آویخته وتبسم ملایم،کارهای خسته کننده را به ماجراهای دل‌انگیز تبدیل‌می کرد. عادی ترین‌چیز- ها ، آنگاه که او درباره‌شان سخن‌ه می گفت ، شگفت‌انگیز و جالب

می‌شدند. گیاهان و جانداران، وحتی سنگ و خاک زیرپای آدمی، شور و هیجان می‌آوردند. شاگردان رشته های دیگر از شاگردان جورج می‌پرسیدند:

«خوب، آخرش نگفتین که این کشاورزی علمی چیه؟»

و خیلی شمرده وبآداب و آیین جواب می‌شنیدند که:

« این علم علمی است که دربارهٔ خاک و گیاه وحیوان وانسان، بررسی می کند. پروفسور کارور می گوید که اینها همه‌به‌هم پیوسته‌اند. درخاک چهارده عنصر هست که خوراک گیاهان است.

برای پرورش هر گونه رستنی، باید از هر کدام از این عناصر به قدر کافی در خاک باشد. زندگی وخوراک گیاه ازخاک است. زندگی حیوان از گیاه وزندگی آدم ازحیوان و گیاه. پس خاک باید خوراک همهٔ زندگان را فراهم کند. کشاورزی علمی با کمترین خرج و کمترین زحمت، خاک راچنان بارور می کند که بتواند همهٔ نیاز های زندگان را بر آورد.»

واین بی‌تردید، بازراعتی که ایشان می‌شناختند، تفاوت بسیار داشت. در فضای دانشکده هر کس در بارهٔ این استاد جدید بـه گفت و شنید سرگرم بود.

دانشجویان رشته های دیگر نیز کم کم علاقه‌مند می‌شدند؛ وتک‌تک و دوتا دوتا به کلاس کارور می‌پیوستند.

در پایان سال، سیزده دانشجوی رشتهٔ کشاورزی بـه هفتاد وشش تن افزایش یافته بود؛ ودرکارگاه شیربندی و امور لبنیات نیزسی وشش

تن سر گرم بودند .

کارور هر روز خودرا سر گرم تر ازروز پیش می‌یافت . علاوه بر کار های کلاس ، هزاران کار سودمند دیگرهم بود ، که‌چشم به دست و اندیشهٔ جورج داشت .

باید به‌کار نگاهداری‌دام‌ها و کار گاه شیر بندی می‌رسید،حصارو نرده می کشید، باغچه‌بندی وخیابان کشی‌می کرد. ونیزونیز. هرروزمسائل تازه‌ای‌پیدامی‌شد.در اینگونه‌مواردواشینگتن‌غالباًمی گفت:«این‌به‌رشتهٔ‌شما مربوط است .» و آنگاه آن‌کار به‌عهدهٔ‌کاروروشا گردانش می‌افتاد .بخش کشاورزی علمی وسعتی نداشت، اما درسراسر مؤسسه از آنجا پرجنب‌و جوش تر جائی نبود .

بااین‌وصف،کارورهمیشه دراین‌اندیشه‌بود که هنوزهم‌پر کار تر باشد. یك روز که به‌دیدن واشینگتن رفته بود ، گفت :

ـ«اینکه‌مابشا گردامون کشاورزی علمی یادمیدیم، بجای خودش بسیارخوب ، اما خوبتر اینه که‌کاری کنیم‌وقتی‌درسشونوخوندن،بر گردن به محل خودشون کار کنن ، وکار یادبدن ، ضمناً رابطه شون با اینجاقطع نشه . واسطه‌ای باشن بین‌اینجا و مزارع دورو نزدیك . »

«پیشنهاد شما چیه؟»

ـ« ما باید یك‌مرکز آزمایشهای کشاورزی داشته باشیم ؛ درهمین جا . باید اینجا بصورت مؤسسهٔ کشاورزی نمونه دربیاد . بایدنشون‌بدیم که با همین‌خاك وهمین زمین چه کار ها میشه کرد .»

«روشن تر بگوجورج .»

« آخه اینجور که من‌می‌بینم، در این‌اطراف فقط پنبه میکارن و پنبه. مثل اینکه‌کار زراعت منحصره‌به‌پنبه. اگه هرسال دریه زمین‌پنبه بکارن، خاك خراب میشه، محصول کمه وزارع فقیر. ماباید حالیشون کنیم که‌میشه غیر ازپنبه روی‌همین زمینها، چیزای دیگه هم‌کاشت که هم خاك خراب نشه. هم‌محصول فراوون وجورواجور باشه.»

واشینگتن لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:

ـ«تو یه طرحی‌تهیه کن. من‌سعی‌می کنم‌به‌مقامات رسمی‌بقبولونم که ما اینجا باید یك‌مرکز آزمایشهای کشاورزی داشته باشیم. گمون می کنم قبول کنند. چون‌نصف مردم‌آلاما، سیاه پوستان. من‌بامقامات ایالتی صحبت می کنم.»

ـ «من خیلی امیدوارم. اگرچه خاك‌اینجا وضعش خیلی خرابه، گمون می کنم بازهم بشه یه‌کارهائی کرد. باید خاکو نجاتش داد.»



۱۴

این کار از هر کشاورزی بر می‌آید

وقتیکه کارور در بارهٔ مرکز آزمایشها با شاگردان خود سخن می‌گفت، نومیدانه پاسخ می‌دادند که فایده ندارد؛ اینجا نمی‌شود مزرعه درست کرد. پیش از این آزمایش کردیم، و هرچه کوشیدیم نشد که خرج ودخل کند. واشینگتن را گواه می‌گرفتند که در یک جریب زمین شانزده دلار و نیم بیهوده از دستشان رفته است.

وجورج می‌گفت: «نومیدی‌های گذشته نباید سد راه آینده شود. این

بار می‌خواهیم بیماری‌خاك‌را درمان کنیم .»

شاگردان می اندیشیدند که این درمان به درازا خواهد کشید . خاك باران شسته وبی‌بار آنجا را می‌شناختند. لایهٔ زیرین‌خاك،رس؛ورویه پوشیده از شن بود . برخی ازآبکندها انگار دره بود . یك آبکند را نشان می‌دادند که بیست وپنج پا ژرفا داشت ، واگر ارابه‌ای بااسبها در آن سرنگون می‌شد ، ازنظر مخفی می‌ماند . کارورمی‌دید ومی‌شنید، اما تسلیم به‌نومیدی نمی‌شد . باز می گفت :

«این‌خاك،آنقدرها که می‌نماید ، بدنیست. اگر چاره جوئی کنیم اصلاح می‌شود . گمان می کنم که در هیچ‌جا زمین بیماری نیست که از این‌آسانتر درمان شود . اشکال در این است که هیچ کس تا کنون شیوهٔ کار رابه کشاورزان نشان نداده است وهمین‌کار وظیفهٔماست . بایدشروع کنیم . فعلا برای‌آزمایش ، بیست جریب زمین‌شخم شده می‌خواهیم، با شیارهای عمیق .

مجلس قانونگذاری ایالتی تصویب کرده‌بود که‌برای‌سیاهپوستان هزار و پانصد دلار مصروف تأسیس یك مرکز آزمایشهای کشاورزی بشود .

این مبلغ برای رفع‌تمام نیازمندی‌ها کافی نبود ـ والبته برای کود شیمیائی چیزی نمی‌ماند .

از اندیشه‌ی‌واشینگتن گذشت که‌به‌یك‌شرکت‌سازندهٔ کودشیمیائی نامه بنویسد، و مقداری به‌رایگان بخواهد .

شرکت کودشیمیائی در پاسخ مؤدبانهٔ خود نوشت که آزمایشهای

کشاورزی ؛ درخاکهای جنوب ، فوائد بسیار دارد و قابل ستودن است ، اما به گمان ما،این کار فقط ازیك مردسیاه برمی آید ، که اونیز متأسفانه درآیووا است .

واشینگتن باشتاب دوباره نامه فرستاد ، و نوشت که : « او در نزد ماست . »

چند روز بعد بارهای ـ چندین صد کیلو ـ کود شیمیائی رسید . کار ور از این بابت خوشنود و سپاسگزار بود، لیکن اندیشهٔ به‌کاربردن این کودها او را ناراحت می‌داشت . به‌شاگردان خودمی گفت از انصاف بدور است که ما از این‌هااستفاده کنیم . باید ماهم باهمان دشواریها که در کار دهقانان این حوالی‌هست ، دست به کار شویم . ایشان‌نمی‌توانند کود شیمیائی بخرند؛ ماهم مصرف نمی کنیم . مقصود جورج این‌بود که کار را به‌نحوی پیش ببرد که برای همه شدنی باشد . بنظر جورج فقط اینگونه تجارب بود که بدرد همه‌می‌خورد. یکی‌ازشاگردان گفت:

« کودحیوانی می‌ریزیم . »

اما جورج معتقد بود که ، این‌کار را هم نبایدبکنند،زیرادهقانان اینجا دام نگه نمی‌دارند . جورج‌میگفت باید راه دیگری پیدا کنیم .

پیوسته در اندیشه بود و راه چاره می‌جست . روزی بامدادان فکری بخاطرش رسید .

هر بامداد ، ساعت چهار از خواب برمی‌خاست و به‌درختستان می‌رفت تا ازسنگ وروئیدنی، نمونه‌ها گردآرد ، و دردلش بود که خود را به‌آفریننده‌ی خود نیز نزدیك تر احساس کند . در راه برگشتن

بنا به‌عادت از کنار توده‌های زباله می گذشت ، وبسا اوقات که از آنجا چیزهائی خرده ریز، برای آزمایشگاه ، پیدامی کرد . آن‌بامدادبرحسب تصادف ، نگاهش به‌بالای تلی افتاد ، و دید، گیاه بسیار بزرگی در آنجا روئیده است. «این‌چیست ؟»

بالا رفت تاببیند . یك‌بوتهٔ کدو که از میان حلبی‌پاره‌های‌پوسیده سربرآورده بود. کدوئی‌به‌آن بزرگی به‌یاد نداشت. این‌بوتهٔ‌شگفت‌آور هفت‌شاخهٔ بلند وبزرگ دوانده بود ، که از کدو های فربه و بی عیب پربار بودند .

آنروز هنگامی که شاگردانش رادید باشادی بی‌سابقه‌ای گفت :

ـ « بچه‌ها ، برای مشکلمان راه‌حلی‌پیدا کرده‌ام . »آنگاه‌ایشان را به‌تماشای‌آن بوته برد ، وبرایشان توضیح داد که تخمهٔ کدوئی‌بادست پیشامد به‌میان این زباله‌ها راه یافته ؛ ببینید چه بوتهٔ نیرومندی ازآن پیداشده،آیا این‌نشانهٔ‌آن نیست که برگ‌وعلف پوسیده ، وپاره‌کاغذها و تکه‌پارچه‌های بیکاره وتباه شده کود خوبی می‌سازند ؟ و گفت که مااین پشته را هموار می کنیم ،آنراخوب شن کش می‌زنیم ، و در آن هندوانه وطالبی وپیاز و سیب‌زمینی می‌کاریم . درضمن این‌کار بایدخرمن‌دیگری از این کود درست کنیم تا در مزارع دیگر به‌کارمان بیاید . »

شاگردان را واداشت تا آغلی بسازند ، و آنرا زباله‌دان کنند . هرچیز بیفایده را در آن می‌ریختند . برگ درختان ، علف‌های تر و خشك ، تکه کاغذها ، کهنه پاره‌ها وحتی خاکروبهٔ کوچه‌ها به‌این آغل سرازیرمی‌شد.به‌شاگردانش گفته‌بود که‌ازخاك‌جنگل‌ولجن‌مردابهاروی

زباله‌ها ریزند. وقتی آنچه درآغل بود خوب پوسید، کارشاگردان این بود که این کود را روی مزارع نمونهٔ خود بگسترانند.

در این باره به‌شاگردانش می گفت استفاده‌ای که‌اکنون می‌بریم ناعادلانه نیست، زیراهر کشاورزی می‌تواند در مزرعهٔ خود همین کار را بکند. علاوه براین کشت خانوادهٔ نخودها، موجب تقویت زمین می‌شود، واین نیز از هر کس برمی‌آید. گیاهان این تیره، درمیان رستنیهای دیگر مانندجادو گرانند. اینها می‌توانند ازت را ازهوابگیرند ـ کاری که از گیاهان دیگر ساخته نیست. دیگر گیاهان، ازت را که غذای اصلی است، ازخاك می گیرند. اما گیاهانی که از تیره‌ی نخوداند، ازت هوا را درخاك پس‌انداز می کنند. اکنون، با درنظر گرفتن تمام جوانب، باید دید که کدام یك از گیاهان این تیره بیشتر بکار ما می‌آید.»

آزمایش‌ها نشان داد که لوبیای چشم بلبلی بیش از همه درخور کار شان است. کارور دراین باره رسماً آگهی نامه‌ای منتشر کرد، ودر آن ازمزایای کشت این لوبیا، برای دهقانان، چیزهائی نوشت. نوشت که لوبیای چشم بلبلی هم برای آدم وهم برای دام بسیار خوبست، و کشت آن موجب می‌شود که در هرجریب خاك مزرعه مقداری برابر ارزش بیست وپنج دلار ازت فراهم شود. ودر پایان آن هیجده دستورالعمل گوناگون، برای پخت لوبیای چشم بلبلی، داد.

لیکن برای مردمی که سواد خواندن نداشتند، آگهی نامه چه سودمی کرد؟

کارور به دیدن واشینگتن رفت تا اندیشه‌هایش را با اودر میان

گذارد .

گفت و گوشان دراین زمینه بود که باید بادهقانان رفتاردیگری پیش گرفت. اگر مقصود آنست که بایشان روشهای تازهٔ کشاورزی را بیاموزیم با آگهی واینگونه کارها نمی‌توان چیزی بآنان آموخت . باید خودشان ازنزدیك شیوهٔ کارمارا به‌بینند .

واشینگتن گفت :

« خوب ، چه مانعی داره ، بیان ببینن .»

« باید همونطور که برای شاگردامون مؤسسه‌ای داریم ، برای بزرگتراشون هم داشته باشیم .»

واشینگتن ازین سخن به‌منظور او پی نبرد . ونگاهی پرسان داشت . جورج گفت :

« منظورم اینه که چرا خود دهقانها نیان اینجا ؟ اونهام باید ماهی یه دفعه بیان این راه ورسم تازه رو یاد بگیرن . اینکار از هرکاری بهتره .»

چشمان رئیس ازخوشی درخشید .

ازین پس بنگاه دهقانان نیز به‌راه افتاد . سومین سه‌شنبه درهرماه کشاورزانی که درآن نزدیکی بودند ، پیاده و سوار می‌آمدند . کارور آنهارا به‌دیدن مزارع آزمایشی می‌برد، وآنها باچشم خود می‌دیدند که چگونه خاك بی‌جان دوباره بارخیزشده است . درهمانجا که روزی‌مزبله بود ، کلمی به وزن ده کیلو روئیده‌بود. پیازهای درشت ، هندوانه‌ها و طالبی‌های بزرك وپرآب‌را تماشا می کردند . بوتهٔ سیب‌زمینی‌را ازخاك

بیرون می‌کشیدند و خوشه‌های سیب زمینی ایرلندی صاف و درشت ودیگر محصولاتی را می‌دیدند که کشتوکارشان در این سرزمین بی‌سابقه بودیافراموش شده‌بود.

کارور برای آنان سخن می‌گفت و تاحد ادراکشان از راه و رسم کشاورزی علمی‌حرف‌می‌زد. می‌کوشید که گفته‌هایش کاملا روشن‌وآشکار باشد. به‌زبانی ساده بیان می‌کرد که وقتی سالهای پیاپی در یك زمین محصول خاصی کشت گردد، چه دگرگونیها درخاك پیدا می‌شود. از ریزش‌باران وسیلاب، وشسته شدن رویهٔ خاك سخن می‌گفت. وسرانجام می‌گفت:

«اینجور که تاحالا بوده، مابه‌زمین ظلم می‌کردیم، ما گناه‌می‌کردیم. زمین‌هم جزامی‌داد، کیفر گناه ماه این بود که فقیربودیم،زمین به‌ما محصول خوب نمی‌داد.»

ازکودآمیختهٔ زباله‌ای واثر لجن مرداب و فایده‌ی کشت لوبیا برای آنها سخن می‌گفت.

وآنها نیز مشکلات خودرا بااودرمیان‌می‌گذاشتند.

کارور سومین سه‌شنبه درهرماه را ازروزهای دیگر بیشتر دوست می‌داشت. دراین روز حس می‌کرد که گره از کار همنژادان خود می‌گشاید، بدردشان می‌خورد. می‌اندیشید:

«ازمیان‌میلیون‌ها دهقان، هفتادوپنج تن بسیارنیست، اما ازهیچ بهتراست. مگرنه‌آنست که‌فقط‌اندکی‌خمیرمایه‌است که خرمنی‌خمیررا برمی‌آورد؟»



۱۵

فروماندگان

جورج کارور زمستان آنسال را یکسر در مؤسسه ماند. حتی به شهر تاسکیگی نیز بندرت رفت. اما تابستان که فرارسید، ومدرسه تعطیل شد، درمزارع دوردست، به گردش وجست‌وجو آغاز کرد.

در این بیابان گردی، هدف او گردآوردن گیاه و گلهائی بود، که درساختن دارو بکار می‌آمد. چه بسا که در جست‌وجوی آنها، گذر او به‌مرداب‌ها می‌افتاد، وخودرا درمیان قورباغه‌ها وسوسمارها، ومارها و

پشه‌ها می‌دید . به‌اینها اعتناء نداشت ـ یافتن یك گیاه تازه ، به‌هر رنج و تلخی؛می‌ارزید .

روزی بهنگام عصر دریکی ازهمین گردشها ، اتفاقی رخ‌داد . کنار باتلاقی دورافتاده ناگهان آدمی دید . پیرمردی سیاهپوست بود ، وسرـ گرم کار . بیلی دردست وسبدی در کنارداشت . وباآن‌بیل سبدرا ازلجن می‌انباشت . کارور نزدیك شد .

ـ « عموجان سلام . خسته نباشی . خدا قوت . لجن بـرای چه می‌بری عموجان ؟ »

ـ « می‌خوام رو کشت ولو کنم .»

ـ « راستی ! این‌کارو از کی یاد گرفتی؟ فکر می کردم من تنها بلدم . »

ـ « ازارباب سابق . اواین کارو می کرد . منو می‌فرستاد جنگل برگ بلوط بیارم ؛ می‌فرستاد اینجا لجن بیارم ، اونوقت همه شونو تو مزرعه ولومی کرد. می گفت محصول خوب رشد می کنه.»

کارور پیردهقان دانارا باشعف تماشا می کرد .

ـ « اینها ازهر کودی بهتره . جمع کردنش خیلی وقت میگیره ، امامی‌ارزه . دلم می‌خواد کشت‌و کارتونو به‌بینم ، عموجان .» وخودرا معرفی کرد .

« من درتاسکیگی درس زراعت می‌دم . اسمم کاروره . »

پیرمرد بااحترام نگاه کرد .

ـ « اسم بنده ، «بیکر» ؛ هنری‌بیکر . زمین‌های من دور نیست ؛

PersianPDF.com

اوناهاش . از اون طرف نیگا کنین ، پشت‌بون خونه معلومه . »

سبد سنگین را برداشت و همراه کارور ، به‌راه افتاد . در راه چندانی سخن نگفتند چون بارپیرمرد سنگین بود و خوب نمی‌توانست حرف بزند بیشتر کارور حرف می‌زد .

کارور می‌اندیشید که باز ازهمان کلبه‌های نااستوار و فروافتاده خواهد دید . اماچنین نبود. باشگفتی دید که سقف‌ها شکم نداده ، لولهٔ دودکش به‌چوبی تکیه‌ندارد ، ودر کلبه، اریب وآویزان نیست.شکاف تخته‌ها را با گل‌اندوده بودند . آغل خوکها پهلوی خانه نبود . درزیر درختی ، دورازخانه ، برای‌آن جائی‌را محصور کرده بودند .

کارور ازاینها دیدنی‌تر ، نیز ، دید . هنری‌بیکر برای خود چاه آب داشت ؛ گاوشیرده نگه داشته بود ؛ ودرپشت خانه‌اش تکه زمینی ازغله ونیشکر سرسبز بود .

پیر زنی ، دستمال زرد گلدار به سر ، از کلبه به پیشباز آمد . پیرمرد گفت :

« سلی Sally ، پروفسور کارور اومده این طرفا علف پیدا کنه واسه‌ی دوا . »

آنگاه کارور جعبه‌ای‌را که‌همراه داشت گشود ، و گل‌و گیاهی را که گردآورده بود به‌پیرزن نشان داد .

ـ « راسی ننه‌جون این علفا واسه‌ی چی خوبن ؟ واسه‌ی پلاگر Pellagra خوبن ؟ این‌طرفا مردم خیلی ناخوشی پلاگرمی‌گیرن . »

سلی‌بیکزبی‌آنکه منتظرجوابی بماند بسوی کلبه‌دوید و گفت:

« ببخشین . من نونارو گذاشتم‌تو،فراومدم اینجا . یه‌دقه دیگه‌ناهارتون حاضره . صداتون می کنم بیان بخورین .»

کارور همراه پیرمرد به‌تماشای پنبه‌زار رفت .

ـ « کشت شما ازبیشتر اونائی که دیدم بهتره ؛ اماهنوزاونجور که‌باید پربار نیست .من‌دارم‌چندجورتازه‌شوپرورش‌می‌دم که محصولش، ازاینکه شماالان دارین ، خیلی‌بیشترمی‌شه . راسی شماچرا همه‌زمینتونو پنبه کاشتین ؟ این‌جور قوت زمین می‌ره . بهتره یه کم لوبیا بکارین . سیب زمینی وبادوم زمینیم بدنیست . »

اندکی‌بعد، در کلبهٔ تمیز، همه برسرسفره‌ای که درآن نان‌ذرت، گوشت ، وشربت نیشکربود نشسته بودند . کارور باخود اندیشید که این خوراك مردم جنوب است. هم‌اکنون دردومیلیون کلبه ، خانواده‌ها سرچنین سفره‌ای نشسته‌اند . غذائی که بتدریج تندرستی و توان آنهارا بازمی گیرد . نه‌سبزی‌در کاراست ، نه‌خوراکی که پروتئین داشته‌باشد، ونه تخم‌مرغ . وآنچه بنام گوشت می‌خورند چربی خوك است . عجبی نیست که بیماری پلاگردرمیان مردم جنوب در گرفته است .

سلی‌بیکرمؤدبانه پرسید : «آقای پروفسور ، شما شمالی هستین ؟ واعظ مام اهل اون طرفاست . اومی گه که درشمال مردم مثل اینجافقیر نیستن ، میگه زندگیشون خیلی بهتره .»

ـ « راستش‌خانم بیکر، خونه‌ای که دوس دارم همیشه یادم‌بمونه، یه کلبه‌ایه‌درمیسوری.»

آنگاه کارورد‌باره‌ی عموموزس‌وخاله سوزان ، وآنچه داشتند،

و کارهائی که می کردند چیزها گفت . ازمیوه‌ها وسبزی‌ها ، از پنیر و کره وتخم مرغ ، واز گوشت‌های نمکسود ومرباها سخن گفت . گفت: « اونا نمی‌ذاشتن که توخونه یا تو مزرعه چیزی تلف بشه . همه چیز می کاشتن، همه کار می کردن . این بود که همه چیزداشتن. این‌بود که زندگی‌شون آسوده بود .»

هنری وسلی بیکرسرا پاگوش بودند .

ـ«شما هم می‌تونیدصاحب اون جورخونه زندگی‌بشین . آب‌هوای جنوب واسه‌ی همه جور کشت و کار خوبه . اینجا بارون خیلی می‌باره ؛ می‌تونین همیشهٔ‌خدا همه جور سبزی خوردن داشته باشین . آقای‌بیکر من براتون چندجور بذرو تخم‌سبزی‌می‌آرم؛ یه‌باغچه درست کنین.»

از درباز کلبه به بیرون اشاره کرد و ادامه داد :

«می‌بینم که دوروبر خونه درخت آلو وحشی زیاده . خوب چرا درختان دیگر مثلا هلو ، گلابی ، گیلاس ، خرمالو نمی‌کارین. شماا گه بخواین می‌تونین توت‌فرنگی و گردو هم داشته باشین . مرغداری‌خیلی ساده‌س ، حتماً مرغ وخروس نیگه دارین من‌براتون یه‌مرغدون‌می‌آرم. یادتون می‌دم مرغو چه‌جوری بخوابونین . اونوقت ببینین چقدر فایده داره . »

هنگام رفتن کارور ، هنری بیکر گفت : «من‌خیلی ازتون‌ممنونم. سرافرازمون کردین . کلبهٔ ماقابل‌شمانبود . محبت کردین . کی‌تواین سال وزمونه بفکر ماهاس . کی حوصله داره‌اینهمه راه‌پاشه بیاد اینجابا ما بدبختا سرو کله بزنه . من‌تازه خوب خوبه‌شونم . زمینا مال خودمه .

این دوروبرا که بیشترشون بدبختا اجاره‌دارن . کاشکی می‌دونستم چه روزی تشریف میارین ، خبرشون می کردم بیان . شایدیه گرهی از کارشون وابشه . چه عیب داره که‌اونهام‌از مرغداری سردر بیارن؟یاازون بذرا که گفتین؟ نمی‌دونین چه‌وضعی دارن بیچاره ها.»

ـ«من‌روزشنبه‌ی دیگه میام . بگوهمه بیان . زن‌ومرد .چه بهتر . ما تو تاسکیگی همین‌کارومی کنیم . زن‌ومردمیان چیزی یادمی گیرن.»

کارور خوشحال بود که می‌دید با این‌ترتیب مدرسه‌را به میان این دهقانان خواهد آورد . شورو هیجانی داشت . از آنروز تا روز شنبه‌ی دیگر تمام وقت خودرا صرف آماده کردن مقدمات کار کرد .

نخست جعبهٔ چوبی بزرگی ساخت . آنگاه به‌آشپزی نشست .از گوجه های خودرو، مرباهای گوناگون پخت ؛ و آنهارا درشیشه های بزرك ریخت . درشیشه هارا باقشری ازسفیدهٔ تخم‌مرغ کیپ گرفت . همه را درجعبه گذاشت. ازلوبیاخورا کها پخت ؛ با گوشت، نمکسودش را؛ وباجگرسیاه، قیمه . همه جور سبزی خوردن هم برداشت . بسته‌های بذر را فراموش‌نکرد . از این‌بسته هاپروفسور ویلسن ، که اکنون‌وزیر کشاورزی بود، بسیاربرایش فرستاده بود .

بیست تن ازدهقانان، بازنهاشان در کلبه‌ی بیکر گردآمده‌بودند . کلبهٔ کوچك دیگر جانداشت.

هنری بیکر جلسه‌را آغاز کرد :

«خوب ، حالا همه‌تون روزمین بشینین تاپروفسور واسه‌تون‌از راه و رسم زندگی صحبت کنن . راه‌ورسم زندگی خوب،نه این‌بدبختی که

ما داریم .»

و کارور برایشان صحبت کرد . دربارهٔ خاك‌مزرعه و کشت پنبه‌و لوبیاچیز ها گفت . شیشه های خوراك ومربارانشان داد ،وهمه‌چشیدند از سبزی‌ها نمونه‌هائی، که درهمان تل زبالـه کاشته بود ، به آنها نشان داد . دربرابر چشمان حیرت زده‌شان یك گوجه فرنگی درشت و پر آب را دونیمه کرد و خورد . تا آنروز از آنها کسی ندیده‌بود که گوجه‌فرنگی بخورند ، زیرا همیشه شنیده بودند که گوجه فرنگی‌زهرآگین است .

کارور شیوهٔ درست خواباندن مرغ رانمایش داد ، و گفت که باید چه کرد تاجوجه‌هاهمه سالم درآیند . به آنهایاد داد که‌نمکسود کردن و قیمه درست کردن وطبخ غذاها چگونه است . می گفت :

« . . . وقتی میشه بهتر زندگی کرد چرا نکنین؟ شمامی‌تونین خودتون همه‌چی داشته باشین . چرا باید همه چیزو از فروشگاه ارباب ملك بخرین ؟ خودتون بکارین ؛ اگه یه باغچه سبزیکاری و صیفی کاری داشته‌باشین، چقدر خوبه. اونوقت دیگه کمتر ناخوش می‌شین، کمتر دوا درمون لازم دارین ...»

آنگاه بهر کدام مقداری از بذر هاداد ؛ همچنین از تخم گلها.

ـ«راستی جلو خونه یادتون نره . یه‌شاخه‌ی گل که توخونه‌باشه یه فرشته‌س ، یـه فرستادهٔ بیصدای خـداست. » از آن پس کمتر هفته‌ای می گذشت که کارور به سوئی نمی‌رفت . مـی‌رفت و بـرای دهقانان و روستائیان ایالت میکن Macon سخن می گفت . هر جمعه عصر که

مدرسه تعطیل می‌شد ، صندوق چوبی بزرك بیرون می‌آمد ؛ استری زین می‌شد ، و کارور ، به آهنك مقصدی دور ، به راه می‌افتاد .

اما با این شیوه نیز کار یاری به مردم فرو مانده به کندی پیش می‌رفت. کارور باخود می‌اندیشید : «ازین دهقانان معدودی صاحب زمین‌اند؛ و موجب اصلی فقر و مسکنت همین‌است . اگر همه آب و ملك ازخودشان بود مانند بیکر بودند .»

دهقانان را تشویق می کرد تا برای خرید زمین پولی پس‌انداز کنند. می گفت :

ـ«خیلی زیاد ، نه. فقط روزی پنج سنت کنار بذارید ؛ آخر سال پونزه دلارو نیم جمع شده ، می‌تونین باهاش سه جریب زمین بخرین، نیم دلار هم پس‌انداز داشته باشین .»

از تماشای کلبه های توسری خورده و بازیچهٔ باد که هر بارانی تهدیدش می کرد بابامهائی مانند زین‌اسب، رنج می‌برد . نه در بیرون و نه در درون این کلبه ها نشانی اززیبائی و آسایش دیده می‌شد. او به دهقانان تخم گل داده بود ، واکنون اینجاو آنجا ، در کنار کلبه‌ها تك‌وتوکی گل‌های رنگارنك دیده می‌شد ؛ اما این‌چند بوته کافی نبود که ازیکنواختی و اندوهباری محیط بکاهد . بایدچه می‌شد تا این آلونك های زشت و بدنما، بهتر و آباد تر می‌شد ؟ دهقانان بیچاره که پول نداشتند .

کارور هرشب با این اندیشه می‌خوابید ، و هر بامداد پیش ازدمیدن آفتاب بر می‌خاست و به جنگل می‌رفت . آنجا گیاهان تازه را می‌جست، اما درهمه احوال می‌اندیشید که پاسخ این معمارا بیابد . سحر گاه ، در

میان درختان خودرا به خدا نزدیکتر می‌دید ، وپیوسته به خودمی گفت اگر چشم بگشایم و به هوش باشم ، سرانجام خواهم دانست که ارادهٔ خدای بزرك چیست ، ومن بایدچه کنم .

روزی ، هنگام بر گشتن از جنگل ، به نظرش رسید که دشت در اهتزاز است . به تماشا ایستاد . خورشید تازه بالا آمده بود ، وچشم اندازی وسیع ، ازخاك رس ، درآفتاب می‌درخشید . رنگهای گوناگون خاك، چشمان اوراخیره کرد. تا آنروز خاکهائی به آن خوش رنگی ندیده بود - سرخ، زرد ، خرمائی ، وشیر گون . «این خاك رنگارنك به چه کار می‌آید؟ آیا می‌شود ازآن‌چیزی ساخت که برای کلبه های محقر و بی روح ، صفا و تازگی بیاورد ؟»

از خاك سفیدشیر گون مشتی برداشت وبه آزمایشگاه برد .شبه‌هنگام نتیجه‌ی آزمایش‌ها معلوم شده‌بود .

آنچنان‌آسان بود که ، بعد ها ، کارور درشگفت شد که‌چرا پیش از این به فکر کسی نرسیده بود . از آن‌خاك برای سفید کاری می‌شد دوغاب خوبی آماده کرد . فقط بایدشن را از آن‌جدا می کردندوسپس در آب حل می کردند .

اینك دست کم امکان داشت که درون کلبه را تمیزو باروح کرد. اندود سفید به زشت ترین دیوارها رونق‌می‌بخشید. کلبهٔ دلگیر راروشن و سپید می کرد . می‌توانستند حتی زیر زمین و انبارو طویله را نیز نو نوار کنند . و بهتر ازهمه این‌بود که برای دهقان تهیدست این‌کار ها حتی یك دینار هم‌خرج نداشت .

خداوند رهنمون اوشد ، واو دریافت که ازخاك سفید چه سودی حاصل‌می‌تواند کرد. این گام‌نخستین‌بود. بایدهٔ‌بفایدهٔ‌خاکهای دیگر نیز پی‌می‌برد . درهفته های‌بعد توانست ازخاك زرد آبرنك زردبسازد . ازسیب زمینی شیرین پوسیده رنك آبی‌درست کرده بود ، این‌آبی را باآن‌زرد درهم آمیخت ورنك سبز به‌دست آورد . سرانجام ازهمین خاکهابیست‌و هفت آبرنك گوناگون‌پدید آورد ، و آزمایش های اوهنوز ادامه‌داشت.

تا این زمان می‌پنداشت که آزمایشگاه او جائیست که در آن فقط باید مواد را تجزیه کرد ، وعناصر گوناگون آنها را شناخت .ازین پس اندیشهٔ تازه‌ای یافت . آزمایشگاه خودرا چون کارگاه و کارخانه دانست که در آن‌می‌توانست چیزهای تازه به‌وجود آورد .

با پشتکار و هوش خود وبه‌یاری خدای‌بزرك ، دراین‌کارگاه دیگر چه چیز ها برای‌فروماندگان می‌توانست بسازد؟

باشگاه ادبیات



۱۶

بادام خاکی بکارید

جورج کارور سالها پیش ، آنگاه که در کنار خاله‌سوزی روز کار کودکی را می گذرانید، در آن مزرعهٔ کوچك جنگل، گلهای جوراجور را نزدیك هم کاشته بود تا دریابد که آیا درهم ریشه خواهند داد و نید ، آیا باهم خواهند آمیخت ، یانه . بعدها دریافته بود که زنبورها گرده را از گلی به گل دیگر می‌برند وموجب درهم آمیختگی می‌شوند. واز آنروز که پی برد کار زنبورها را خود او نیز می‌تواند بکند ، جهان رؤیائی

تازه‌ای پیش چشمش‌جان گرفت .

آنروزها بیشتر به گلهای پیازی می‌پرداخت ، و ایـن ازآنرو بود که چون پیوسته از جائی به‌جائی می‌رفت ، می‌توانست پیاز گل را درجیب خود از اینجا به‌آنجاببردبی‌آنکه‌بپلاسد ونابودشود. آماریلیس (Amaryllis) گل چم‌دست ودم دست‌او بود . هرجا می‌رفت‌آماریلیس سرخ را همراه داشت . ازآن ، گونه‌های بسیار پرورده بود . یکی‌رنگ سفید یکدست داشت، بابرگهای کوچك و کلبرگهای‌دورنك ودیگری به‌پهنای یك وجب می‌رسید .

درآیووا از گل به‌میوه پرداخته بود؛ و ازسیب و گلابی و گوجه، انواع تازه پروزانده بود . وقتی که به‌جنوب‌آمد یکی‌ازبهترین‌باغبانان و کشاورزان جهان بود .

درتاسکیگی بایدچه‌می‌پرورد ؟ می‌اندیشید :

« کوشش من برای هرچه باشد ، متأسفانه دهقانان اینجافقط‌پنبه می‌کارند . آیا بهتر نیست که منهم در این راه بکوشم ؟ شاید بتوانم پنبهٔ بهتر برایشان پرورش دهم. پنبه‌ای که اکنون می‌کارند هرساقه‌اش بیش‌از دو غوزه ندارد »

ازآن‌پس‌به کشت‌آزمایشی‌وپیوندافسام‌پنبه‌پرداخت.سالها کوشید و گونه‌های تازه‌رویاند که غوزه‌های بزرگتروبیشترداشت. تاسال۱۹۰۹ چهارنوع متفاوت ایجاد کرد . یکی ازآنها بسیار پربار بود- یك‌بوته‌اش ۲۷۵ غوزهٔ درشت داشت. چهاریك‌عدل پنبه می‌داد .

کشاورزان ایالت میکن باور نمی کردند . چگونه می‌شد باور

کرد. آنها که در سراسر عمر خود پنبه‌کار بودند، از هر جریب بیش ازیك سوم عدل پنبه بر نمی‌داشتند؛ واین آقای کارور پیش از آمدن به تاسکیگی حتی کشت پنبه را ندیده بود. در ایالت میکن سخن همهٔ مردم، از سفیدوسیاه، دربارهٔ کشت پنبه درتاسکیگی‌بود.

آنچه بیش ازهرچیزسفیدپوستان را به‌حیرت و رشك می‌انداخت این بود که چنین‌کاری را یك سیاهپوست کرده بود «مگراین‌می‌شود که سیاهی چنان هوشی داشته باشد که بتواند از یك جریب زمین یك عدل ویك‌چهارم پنبه بر گیرد؟ آیا به‌راستی، آنچنان که می گویند، نژاد او خالص است، یاآنکه‌خون سفیدپوستی‌هم دررگهایش‌جاریست؟» آمدند که ازنزدیك و باچشم خود ببینند.

مردم سرزمین‌های دیگر در بند این سخنان بیهوده و تنگ چشمی‌های نژادی نبودند. زیرا احساس و پندار آنها در بارهٔ سیاهان همچون پندار سفید پوستان جنوبی نبود. مسافری معتبر، از اهالی آلمان، ازآنچه دید وشنید چنان به شوق آمد که تقاضا کرد سه تن از فارغ‌التحصیلان تاسکیگی به‌سواحل غربی افریقا روانه شوند،ودرآنجا به دهقانان مستعمرات‌آلمان پنبه کاری را تعلیم‌دهند. مسافردیگری، از استرالیا، از پنبه تخم‌ها همراه برد تاکشت آنها را درکشور خود معمول کند.

این کامیابی، که برای دیگران درخشان وحیرت‌انگیز می‌نمود، برای کارور بسیار عادی بود. او در سراسر زندگی از اینگونه کارها بسیار کرده بود. پس برای اوشگفتی نداشت. تدبیر او دریافتن جنس

بهتر همان بود که در باره‌ی گلها بکار می‌بست.

اما واشینگتن به همکارش افتخار می‌کرد، زیرا او رهبر هم‌نژادان خودبود، وهر کارجالبی که‌یك‌سیاهپوست‌می‌کرد درنظراواهمیت داشت. انگار سیاهان همواره در حال امتحان دادن به‌مردم‌بودند. اگر یکی در کار خود کم‌و کاستی می‌داشت، مردم می‌گفتند این‌از آنروست که اوسیاه است. واگر کار بزرگی را از عهده برمی‌آمد، می‌گفتند نکند که خون سفید در رگهایش جاری باشد. اما بااین‌وصف، همین نیز موجب تفاخر وسربلندی نژادرنگین‌پوست می‌شد.جورج‌واشینگتن کار ور به‌کار کشاورزی خدمتی بزرگ کرده بود. تمام کشاورزان پنبه‌کار، سفیدپوست و سیاه پوست، از کار وابتکاراو بهره‌مندمی‌شدند.

درآن اوان، روزی کارور به واشینگتن گفت: «برای پنبه‌خیلی سروصدا راه افتاده. من اگر می‌تونستم کاری کنم که دهقانها علاوه برپنبه چیزدیگری هم بکارند، خیلی بیشتر از این راضی‌می‌شدم.

واشینگتن جواب داد:

ـ«این کارشده. کردی. الان‌خیلی‌ازدهقونای‌ماصیفی کاری‌وسبزی کاری‌دارن، من‌دیدم. همه‌جای‌ایالت‌میکن، مردم‌باغچه‌دارن، سبزی کاشتن، مرغو خروس نگه‌می‌دارن. زندگیشون خیلی بهتر شده. سفره‌هاشون رنگینه. دیگه ناخوشی داره ورمی‌افته. سابق کی اینجور بود؟ اینها همه کارتست، جورج. اگه کسی ندونه، مامی‌دونیم.»

جورج تشکر کرد. دنبالهٔ گفت و گوشان به انواع خوراکهای دهقانان کشید. واشینگتن داستان دو وعده غذا خوردن‌خود را تعریف

کرد که به‌فاصلهٔ دوسه‌سال در یك خانهٔ دهقانی مهمان شده بود. درمهمانی اول همان سه‌غذای معمولی را ـ نان‌ذرت ، گوشت‌وچربی‌خوك ، وشربت نیشکر ـ سرسفره‌آورده بودند ودرمهمانی دوم پس‌از دو سه سال سفره را رنگین دیده بود . گوشت نمکسود، کرهٔ خانگی ، تخم مرغ‌ودوجور کمپوت خورده بود . درآخر گفت :

« نمیدونی جورج، یه‌بیسکویتی‌پخته‌بودن که‌من‌باون‌خوشمزگی بیسکویت نخورده بودم . »

جورج گفت :

« اینها همه درست . اما چیزی که بنظر من‌خیلی مهمه، اینه که هنوز هم بیشتر زمینها زیر کشت پنبه‌ست . تاوقتی اینطوره فقراز جنوب ریشه کن نمیشه . »

لحظه‌ای هر دو خاموش بودند . آنگاه واشینگتن گفت : « اما یه چیزو هیچوقت فراموش نکن ، جورج ، که اینا زمین از خودشون نیست ، هرچی ارباب بگه باید بکارن . بیش ازین نمیشه سخت گرفت ـ نمیشه ملامتشون کرد . »

کارور گفت : « کاملا درسته . نتیجه‌شم می‌بینی : اگه یه سال محصول خوب‌باشه، نرخ پنبه پائین میاد . اونوقت تازه چیزی عایدشون نمی‌شه . اگه هوا ناسازگاری کنه که هیچ. خلاصه نتیجه تقریباً یکیه، فقر . من همه‌ش تواین فکرم که یه‌کاشتنی بومی دیگه پیدا کنم که‌بتونه جای پنبه‌رو بگیره . »

ـ « یه وقتی می گفتی سیب زمینی باید کاشت . خوب ، تا کجاش

رسیدی ؟ »

آنگاه جورج برای واشینگتن در بارهٔ سیب زمینی صحبت کرد که چقدر کاشتنش به‌صرفه وخوب است . واز کشت آزمایشی خودش سخن گفت که‌چگونه بار اول از یك جریب چهل پیمانه حاصل برداشته‌است واکنون چهل پیمانه را به۲٦٦ پیمانه رسانده .

جورج همچنین گفت که بامراقبت بیشتر میتوان‌سالی دومحصول برداشت .و گفت که کشت سیب زمینی هم آسان است و هم برای خاك سودمند ، چون مواد غذائی را بیشتر ازهوامی گیرد .

واشینگتن گفت : « پس باید کشت سیب زمینی رو رواج بدیم . پس اشکال کار کجاس ؟ اینجور که تو میگی ، دیگه مشکلی در کار نباید باشه . »

ـ « هنوز ما حرفشو میزنیم . تاعمل بشه خیلی‌کار داره . چیزی که این روزا فکرمنو پریشون کرده ، آفته. آفت پنبه، که داره‌میادطرف ما . باید از یه‌جائی کمك‌برسه . کمك فوری. شما نمی‌دونین .آفت‌ازسیل بدتره . از برق بدتره . بیدادمیکنه . این‌آفت‌همه پنبه کاری تگزاسو خورداین روزا دزلوئیزیانا(Louisiana)ومیسی‌سیپی(Mississippi) بیداد کرده . هرچه هست نابود می کنه و پیش میاد . وقتیکه به‌آلاباما برسه دیگه پنبه‌ای برای کشاورزای ما نمی‌مونه . اینه که میگم باید کاری کنیم که‌جای پنبه چیز دیگه بکارن . »

این زمان کارور بسیاری از اوقات خویش را درآزمایشگاه‌صرف می کرد . پیش ازاینکه دهقانان شروع به کشت سیب‌زمینی کنند،جورج

بایست دربارهٔ بسیاری مسائل می‌اندیشید. بایست راهها را هموار می‌کرد. فکر نگهداری و انبار کردن سیب زمینی، فکر بازار فروش ـ که چندان خوب نبود ـ این گونه فکرها ذهن جورج را بخود مشغول می‌داشت.

در آزمایشگاه خود دست به‌کار شد. نخست سیب‌زمینی را خشکاند، سپس آن را دستاس کرد و از آردش قهوهٔ مصنوعی ساخت. در آزمایش دیگر پوست سیب‌زمینی را گرفت، رنده کرد و از شیره‌اش نشاسته درست کرد. آبی را که روی دردش جمع شده بود، گرفت جداگانه جوشاند و از آن شربت بدست آورد.

آنگاه از این آزمایشها آنچه دریافته بود به کشاورزان آموخت. گفت که چگونه سیب زمینی را در آفتاب ویا روی بخاری خشك کنند. به زنها نشان داد که چگونه باید نشاستهٔ سیب زمینی و قهوه و شربتش را ساخت.

واز آفت پنبه نیز برای مردها صحبت کرد.

از آن حشرهٔ ریز و سیاه سخن گفت. گفت که چگونه همه مزارع را نابود می‌کند. از نابودی مزارع مکزیك وتگزاس حرف زد. گفت که آفت نه دعا می‌شنود نه ناله و زاری به رحمش می‌آورد و نه هیچ. وقتی که می‌گفت امروز فردا سیل این آفت بسوی کشتهای پنبهٔ شما سرازیر خواهد شد، همه زارعان را وحشت گرفت. دنباله سخن را به منافع کشت سیب‌زمینی کشاند. در این خصوص بسیار به‌تفصیل و با آب و تاب سخن گفت. همچنین از لوبیای چشم بلبلی و بادام خاکی.

بادام خاکی بکارید

بادام خاکی بکاریم ؟ دهقانان از شنیدن این حرف در شگفت افتادند . بعضی‌شان گاهگاه چند بوته‌می‌کاشتند ، اما بعنوان حاشیه‌کاری وتفنن ، آنهم برای کودکان که‌دوست داشتند، نه بعنوان یك کشت‌جدی‌و اساسی . بنظر دهقانان ، این‌کاری کودکانه بود که آدم درزمین‌پنبه نکارد وبادام خاکی بکارد ، برای تنقل کودکان . این چه پیشنهادی بود که کارورمی کرد ؟

کارورنیز در این باره چندی‌پیش یك بار تردید کرده‌بود. لیکن بعدها این‌تردید ازمیان رفت او کم کم به‌این‌نتیجه رسیده بود که کشت بادام‌خاکی وسیب‌زمینی ـ هردو باهم ـ همان‌چاره‌ای است که‌ازدیرگاه در جستجوی آن بوده است . این هر دو می‌توانستند زندگی کشاورزی جنوب را نجات‌بخشند؛ جورج یقین داشت ومیگفت چه‌بسا که‌این کشت وکارآفت پنبه‌را نیز نابود کند .

کشت بادام خاکی برای اوچندان تازگی نداشت . از دیرگاه ـ سال ۱۸۹۶ ـ به کشت‌آن آغاز کرده بود ؛ ولی تنها برای‌آنکه موجب گرد آمدن ازت در خاك زراعتی می شد . بیش از این نمی دانست . از آن پس دانه‌ها را به‌آزمایشگاه برد ، وازآنچه دریافت‌به‌شگفت‌افتاد .

درآنهاآنچه بود یکسر مواد غذائی بود . در یك کیلو بادام خاکی مقدار پروتئین ، بیش از پروتئین یك کیلو گوشت گاو کبابی بود ، به‌اندازهٔ سیب‌زمینی کربوهیدرات داشت ، مهم‌تر از همه ، مقدار چربیش برابر بود باسه‌یك چربی یك کیلو کره . جورج بادام خاکی رامحصول جادوانه می‌نامید .و به‌دهقانها می گفت :

« بادام خاکی و سیب زمینی هردو را بکارید . این دو جادو می کنند . »

کارور دفتری منتشر کرد و در آن برای کشت بادام خاکی راهنمائی‌های دقیق کرد .

روزی به‌واشینگتن گفت چند نفرازدوستانت را برای‌ناهاردعوت کن . دختران دانشجوی کلاسهای بالا می‌خواهند از بادام خاکی خوراکهای گوناگون تهیه کنند .

برسرمیزده‌تن‌میهمان نشستند . دختران به‌خدمت ایستاده‌بودند ، وباخوراکهای گوناگون پذیرائی می کردند .

ناهار مفصلی‌بود. ابتداسوپ‌آوردندپس ازآن خوراکی به‌شکل مرغ‌پخته بانان، آنگاه سالاد،وبستنی‌بانان شیرینی ، وآخربارقهوه ونان قندی. اینهاهمه‌راازبادام خاکی‌درست کرده‌بودند، وهیچ‌یك‌طعم دیگری را نمی‌داد . انگار هر کدام غذائی از سرزمینی بود . میهمانان لب به تحسین گشودندوهمه‌اذعان کردند که‌تاآنروزهر گزناهاری‌به‌آن‌لذیذی نخورده بودند .

« بادام‌خاکی بکارید!»کارور کشاورزان را پیوسته باین کار دعوت وتشویق می کرد .

ازسیاهپوستان برخی‌سخن‌اورا بکاربستند . بادام خاکی گیاهی شگفت وغیرعادی به‌نظر می‌رسید. اگرچه سیاهان‌آنرا ازروزگارپیش می‌شناختند . حتی‌نیاگانشان ، درافریقا ،ازآن خبرداشتند. بادام‌خاکی نخست از« پرو » (Peru)به‌اسپانیا رفته بود، ازآنجا به‌افریقا وآخر با

برده‌ها به‌امریکا بازآمده بود .

گیاهی بود که به‌آسانی می‌روئید · در خشکسالی پرطاقت بود . ساقه‌هایش می‌پیچید ودرانتظار باران دوام می کرد ؛ سرانجام که باران می‌بارید ، جان می گرفت وقد می کشید . گلها می‌رسید و می‌پژمرد . ساقه‌ها بزرك می‌شد وسربسوی زمین‌خم‌می کرد ودرتاریکی زیرخاك ، دانه‌ها می‌بست ومانند سیب زمینی درشت ورسیده می‌شد .

از دهقانان سفیدپوست نیزبرخی گفته‌های کارور را شنیدند . سخنان مردی که‌ازیك جریب زمین‌نزدیك به‌یك‌عدل‌ونیم پنبه‌برداشته بود ، ارزش بکاربستن داشت . اینجاوآنجا مزارع بادام خاکی‌جایگزین پنبه‌زارها می‌شد .

روزی زنی نزد کارورآمد . اوبیوه زنی بود که مزرعهٔ بزرگی داشت ، وخودآنرا راه میبرد · نشریهٔ کارور را خوانده بود و بنا به ـ پیشنهادهای او مقدار زیادی بادام خاکی کاشته بود . پس از برداشت محصول چنانکه کارور راهنمائی کرده بود ، بادامهارا خشکانده بود و برای فروش به‌بازار برده بود . اماخریداری پیدا نشده بود !

زن گفت :

ـ « خوب ، حالا چی کار کنم ؟ من گوش بحرفهای تو دادم . حاصل امسالم همه‌ش بادوم خاکیه، اماهمه‌شوخودم باید بخورم ، چون کسی که طالبش نیس .»

کارور پریشان‌واندوهگین‌شد. اکنون می‌دید که جوانب کاررا تماماً نیندیشیده بوده. کشت بادام خاکی وسیب زمینی نیمی از مشکل

را میکشود . نیمی دیگر پیدا کردن بازاربود ، برای فروش .

اطمینان داشت که درباره‌ی بادام خاکی خطا نکرده است زیرا میدانست که این دانهٔ جادوئی ازنعمتهای فراموش شده وبزرك خداوند است . اما مردم آگاه نبودند . مردم‌میگفتند که بادام خاکی «خوراك میمونها»ست ـ چیزی است که هنگام رفتن به‌باغ وحش باید اندکی از آن‌باخودهمراه داشت، برای‌تفریح بامیمونها. به گمان مردم بادام‌خاکی تنها درکارناوال‌ها وسیرك‌ها بکار میآمد ، و تنقلی برای کودکان بود .

وبرای این‌مصارف ناچیزوتفننی باندازهٔ کافی‌ازخارج واردمیشد. پس اینهمه که بجا میماند به‌چه کار می‌آمد ؟

کاروز درپاسخ آن زن گفت :

« بله ، باید برای مصرف وفروش‌هم راهی پیدا کنیم . باید کاری کرد که خریدار پیدا کند .»

آنگاه به‌آزمایشگاه رفت ، در را بست ، وبه‌آزمایش نشست .



۱۷

کارگاه کوچك خدا

آن زن مشکلی اساسی را به‌رخ او کشیده بود. جورج کاروز یك ساعت ازخواب شیرین بامداد خودکاست. برخلاف عادت چند و چندین ساله، دیگرصبحها ساعت سه بیدارمی‌شد. نخست بگردش جنگل‌می‌رفت، گشتی می‌زد وبه آزمایشگاه‌خود برمی‌گشت. مردم آزمایشگاه اورا «کارگاه کوچك خدا» نام داده بودند. دررا می‌بست و به‌کارخود می‌پرداخت. نمی‌خواست هنگامی که مشغول کار است کسی سربرسد؛

زیرا ازاومدام پرسشهای بیجا ـ یابجا ـ می کردند وازکاربازش میداشتند.

پس ازهفته‌ها کوشش سرانجام بادام خاکی را تجزیه کرده‌بود. اجزاء گوناگون آن همه دردرون تنگ‌ها وشیشه‌ها ولوله‌های آزمایش، گرادگرد او، قرارداشت. اکنون دیگردقیقاًمی‌دانست که این دانه‌ها چه چیزهائی وباچه نسبتی دربردارند: آب، چربیهای گوناگون، صمغ، رزین، قند، نشاسته، پکتوز، پنتوزان، اسیدآمینو ... و او می‌توانست آزمایشهای خودرا ازهریك آغاز کند.

پیش‌بند بزرك را بست، سرآستین‌ها را بالا زد وپایه‌ای را، که چندلولهٔ آزمایش برآن‌بود، پیش‌آورد. لحظه‌ای مرددماند ومحلولهای جوراجور راتماشا کرد. نمی‌دانست دست‌به‌کار کدامیك شود.

اوعادت داشت که هرشب نقشه وبرنامهٔ کار فرداش را بداند که چیست. کارافزارهایش را دردسترس می‌نهاد. اما امروزنقشه‌ای نداشت. نمی‌دانست چه باید بکند. چه بسا که به‌یکی می‌پرداخت وپیش‌ازآنکه کارش بجائی برسدرهاش‌می کرد وبه‌دیگری مشغول می‌شد ـ می‌خواست حواس واندیشه‌اش را، درهرچه پیش می‌آمد، آزاد بگذارد.

ـ «ای خدای بزرك، بمن بگو که از آفرینش این بادام چه مقصودی داشته‌ای؟»

چه بسیار که این اندیشه‌درسرش راه می‌جست. زیرا سخت‌براین گمان بود که درآفرینش هرچیزقصدی‌وغایتی در کاربوده است. این‌بار کلمات‌را به‌صدای بلند گفت. درخلوت اطاق متروك پنداشت که‌صدائی پاسخ می گوید:

« درطبیعت سه قانون هست ـ سازگاری ، گرما ، وفشار .اجزاء این بادام را ، ازنو ، باهم بیامیز .یادت باشد که قوانین را درنظرداشته باشی ، ومن آنوقت به‌تومی‌نمایم که چرا بادام خاکی‌را آفریده‌ام .»

طرح صدها آزمایش به‌تندی‌برق ازخاطرش گذشت . « دوباره‌این مواد را به‌شیوه‌های متفاوت رویهم‌میریزم ؛ شرائطرا تغییرمی‌دهم، گرما را کم‌وزیاد می کنم ، وهمچنین فشاررا تا ببینم چه میشود .»

چراغ گاز را روشن کرد ، ولولهٔ آزمایش تمیزی‌برداشت.به‌بینیم اکنون که خداوند اورا رهنمون شده بود ، چه می کرد ؟

با گذشت زمان مدرسه‌ی تاسکیگی وسعت یافته بود و اینك هشتادوشش معلم در آن مشغول بودند . این روزها همه دربارهٔ کارور پرسشها داشتند . جورج برای همه مردی اسرارآمیزشده بود . چه می‌کند ؟ چرا درآزمایشگاه‌رامی‌بندد ؟ ازصبح باین زودی ؟ راستی‌جورج چه میکرد ؟

به گمانشان کارورآدم عجیبی‌بود . بادیگران تفاوت بسیارداشت. پیوسته کارهائی می کرد که معنی‌آنرا نمی‌فهمیدند. ازسبزه‌ها می‌خورد ومیگفت که غذاهای سودمندی است . درسالاد سبزی می‌ریخت ، برك شبدر می‌خورد ، خرفه می‌خورد .

همیشه کار میکرد . حتی بجای تفریح واستراحت دراطاق خود میماند ونقاشی میکرد یا توری می‌بافت . اطاق راخودش نظافت میکرد. برای جارو کشی وشستن کف اطاق نیز کسی را راه نمیداد . خودش‌این کارهارا میکرد . میگفت که می‌خواهد صابونی را که تازه پخته است

بیازماید .

نمیدانستند که کارور برای این خودش کارهای اطاق خودرا میکند که بیم دارد مبادا خدمتگزاری بیخبر، یکی ازنمونه‌های گیاهان باارزش اورا بدور بیاندازد . اماهمه میدانستند که اشیاء گوناگون‌چنان در اطاقهای‌خانه‌اش پراکنده است که‌برای‌نشستن کسی جائی‌خالی‌نیست. روی صندلیها همه‌انباشته ازاوراق‌و کتابهابود. نزدیك‌پنجره‌هاازروئیدنیها و گلهای‌جوراجوزپرشده‌بود. آماریلیس پیازدست‌آموز جورج‌ازآن‌جمله بود . کارور میگفت که سرگرم پرورش یکی از نژادهای آنست که سرانجام سالی دوبارشکوفه خواهد کرد .

دفترکاراوازخانه‌اش‌پرترو آشفته‌تربود . هربار که از گردش‌بامداد بازمی گشت ، چیزتازه‌ای باخود بهمراه‌داشت . درآزمایشگاه اوهمه‌چیز پیدا می‌شد . دندان یك ماستودون Mastodon ، استخوان بندی یك سوسمار روزگاران ماقبل تاریخ ، شاخه‌های درختان ، خزه ، پوست‌مار، پرمرغ ، و بسیاری چیزهای دیگر ، مثل خانهٔ جادوگران افسانه‌ها . روزی جسم سنگینی را کشان کشان‌آورده بود . میگفت که یك سنگ آسمانی است ؛ شهابی است که درآلاباما فرودآمده است . دانش‌آموزان و دیگر جوانان تاسکیگی را نیزتشویق می کرد که ازاینگونه اشیاء برایش بیاورند . درخشك کردن وپر کردن پوست پرندگان وحیوانات یاریشان‌میکرد .

لباسهایش کهنه ورنك رفته بود . دگمه‌هارا خودش میدوخت ، خودش وصله می کرد . هرگز برای خود جامهٔ نو نمیدوخت ، همیشه

لباس نیمدار می‌پوشید. اگر به‌او کراواتی می‌دادند به گردن نمی‌بست. کراواتهائی‌را که خود رنك‌می کرد، بهتر میدانست. گاهی که‌در کوچه وبازار آفتابی میشد، مردم به‌شوخی‌پیش خود میگفتند: «استاد کارور اومد، نمونهٔ نونواری. مدل شیك‌پوشی اومد. همه چیزش ساخت‌خودشه فقط خودش‌ساخت خداس. کراواتشو ببین، مال پیش ازجنگهای آزادی.» اما همه دردل برای اواحترامی عجیب قائل بودند.

پول پیش اوقدرو منزلتی نداشت. بیشتر حقوق خودرا به‌دیگران می‌بخشید: به‌دانش‌آموزان مستمند کمك میکرد.

روزی هم که ـ به‌قول مردم ـ بخت به‌او روی‌آورد که ثروتمند شود، روی خوشی به‌بخت نشان نداد. داستان این بود که از خاك رس سرخ مادهٔ آبی‌رنك بسیار زیبا و درخشانی ساخته بود. رنگی که در نقاشیهای روغنی وآبرنگی بکار می‌آمد. ماده‌ای که گذشت زمان از رنك وجلای‌آن نمی کاست. دریکی ازنمایشگاه‌ها کارور این رنك‌را نیزدرمیان‌آب رنگهای دیگرش به‌تماشا نهاده‌بود. ازیك شرکت‌بزرك رنك‌سازی، از ایالات شمال، کسی آنرا دیده و پسندیده بود. نمایندهٔ شرکت به‌تاسکیگی‌آمد تابا کارور دراین باره گفت‌وگو کند. نماینده باحرارت بسیار می گوید:

«آقای کارور، رنك‌آبی شما مثل اینکه از رنك آبی هم صددرجه آبی‌تره! خیلی رنك قشنگیه!»

ـ «بله، رنك قشنگیه. مصری‌های قدیم انقدر این رنگو دوست می‌داشتن که مقبره‌هاشونو باهاش رنك میکردن.»

ـ « ماحاضریم یه‌تولیدتجارتی ازش بفرستیم بازار ، البته با کمك و شرکت حودتون ، اگه مایل باشین . می‌دونین چه پولی گیرمون میاد ؟ »

کارور باناراحتی جواب می‌دهد :

« نه ، نه : من اینجا نیومدم‌م که تجارت کنم ، نمیخوام ثروتمند بشم . من اومدم‌م برای مردم کار کنم . نمیخوام از شهرتم اینجور استفاده‌ها بشه . »

شاید اگر زن می‌داشت‌نسبت به‌پول تااین حد بی‌اعتناءنمی‌ماند.

گاه می‌شد که‌آموزگاران دیگرازومی‌پرسیدند : « چرا ازدواج نمی کنی؟» واوپاسخ میداد : «وقتشوندارم .»

اماوقتش‌را داشت که برای هر کس ، که ازومی‌خواست ،تخم گل بفرستد ؛ وقت داشت که بایستد وبرای پرسندگان از بیماری گلهاشان سخن بگوید وراه درمان را بنماید ؛ وقت داشت که به‌این‌سوی‌وآن‌سوی سفر کند و ببیند ازشاگردانش که‌به‌موطن‌خود بازگشته‌اند چه‌می کنند، وچگونه به‌راهنمائی دیگران مشغول‌اند . حتی وقت داشت کلاسی دایر کند و کتاب مقدس‌را به‌هم نژادانش تعلیم دهد . یابا کودکان ، به زبان خودشان ، گفت‌وشنید کند .

چنین بود که بسیاری ازهمکارانش معنی گفتار ومخصوصاً کردار او را نمی‌فهمیدند . اوبا ایشان بسیار تفاوت داشت .

تنها واشینگتن بجز دیگران بود ، وکارور را همانگونه که‌بود، می‌شناخت .

PersianPDF.com

اندیشه ها و آرزوهای یکسان میان این‌دوتن پیوند نزدیکی‌زده بود. گرچه این دونیز باهم تفاوت داشتند، و گاه میانشان اختلاف نظر پیدا می‌شد، ولی کسی در تاسکیگی نبود که به اندازهٔ کارور نزد واشینگتن محترم باشد.

با این‌وصف‌حتی واشینگتن نمی‌توانست‌شوق ورغبتی را که‌کارور به کارگاه و آزمایشگاه خود داشت، بدرستی بفهمد. در این‌اوان‌کارور گفته‌بود که‌اگر نتواند تمام‌وقت‌خودرادرکارآزمایشهای‌علمی‌صرف کند، ناچار خواهد بود که تاسکیگی را ترك گوید. واشینگتن ناگزیر تن داده بود ـ چه او نمی‌توانست حتی درخیال خود رضا دهد که کارور آنجا را ترك کند. قرار براین شده‌بود که‌کارور تنهاشب ها یکی دوساعت‌در یکی دو کلاس درس بگوید.

***

در کارگاه کوچك خدا،جورج کارور در کار بادام خاکی‌سر گرم مطالعه بود. هنوز کاملا نمی‌دانست که‌در آفرینش‌این‌دانه ها چه‌رازهائی نهفته است. ولی هر روز، یا هر دو روز یکبار، شیشه‌ای یا جعبه‌ای محتوی چیزی‌تازه وشگفت به آنها که ازآن‌پیش درقفسه‌ای گردآمده بود، افزوده می‌شد.

در این‌قفسه نمونه‌هائی ازمواد غذائی گوناگون گذارده شده‌بود. چیز هائی مثل آرد، قهوهٔ مصنوعی، خردل امریکائی، ترشی مخلوط، و چندین گونه نوشابه.

در همین جا از فرآورده‌های متفاوت دیگرنمونه ها فراهم‌آورده

بود ، مثل مرهمی برای زخم ، روغنی برای مالش دادن ؛ مرکب تحریر، شامپو ، خمیر ریش ، گریس اتومبیل ، روغن جلای فلزی ، مشمع فرشی، کاغذ، اقسام پلاستیک، گرد شستشو ، ولاستیک مصنوعی .

و نیز در اینجا بود شیری که از بادام خاکی بدست آورده بود . مانند شیر گاو رویش سرشیر می‌بست . مانند شیر گاو از آن کره و پنیر درست می‌شد .

و هنوز هم جورج کارور در این زمینه کاوش‌هایش تمام نشده بود، انگار که این نعمت خداجادو می کند . آنچه تابحال کشف و پیدا کرده بود از دویست هم گذشته بود . بی‌شك درمیان اینهمه فراورده ،چیزهائی بود که برای بادام خاکی بازار پر خریدار ایجاد کند. کسی پیدا می‌شد که پیش آید و بگوید من می‌خواهم کارخانهٔ خمیر ریش‌سازی تأسیس کنم یا مایع جلا؛ یا چه بسیار محصولات دیگر که از بادام خاکی بدست آمده بود .

اما گاه گاه چنان می‌نمود که کارور از یادبرده است که برای چه این مطالعات را آغاز کرده . او شیفتهٔ کار خود شده بود . بررسی هامی کرد و چیز ها می‌آفرید . تا این هنگام سراسر زندگیش به جست و جو و آزمایش در جهان کانها و گیاهان و جانوران گذشته بود. اما ازین پس به جهان دیگری راه یافته بود . این چهارمین ، جهان شگفت آور ترکیب عنصر ها و آفرینش مصنوعی مواد تازه بود .



۱۸

راه‌نمودن

از آنروز که کارور دربه‌روی پرسندگان مزاحم بست، ورازهای بادام را پوشیده داشت، اندیشه ها درسرش راه جسته بود. چه‌بسا که نگاهش به دوردست خیره‌می‌ماند؛ انگار چیزی می‌بیند که بردیگران پنهان است. و همین بود. اودر خیال خود «جنوب» دیگری می‌دید. جنوبی نیك فرجام- زیرا درآن؛ مزرعه وکارخانه هر دو را می‌دید.

در این زمان در سراسر آلاباما مردم از بیم آفت پنبه با نومیدی

دست به گریبان بودند . همه‌می گفتند که این‌بلا، جنوب‌را خانه‌ای‌فقیرو ویرانه کرده است . اما کارور به آنان‌می گفت که این گفته خطاست.

می گفت و راست می گفت که‌جنوب فقیر نیست . مزایای‌طبیعیش بسیار است.تقریباً بیشتر ازهمه‌جای دیگرجهان.آب‌و هوایش خوب‌است، کانهاش توانگر و پروپیمان است ، گیاهان بومیش‌پر ارزش‌است. برای کار های بزرك آینده ، جمعیت هست؛ کارگر هست . اگر اینجا قلمرو حکومت «پنبه» نبود، چه‌بسا که امروزاز آباد ترین و پر ثروت ترین سرزمین های امریکا بود . همین‌حاکم بیمارو بی‌سود است که جنوب‌رابه تنگدستی گرفتار کرده‌است، همین‌اوست که‌حتی‌پیش‌ازآنکه‌آفتش‌بیاید، در همه جای ایالت‌فقر بال می گسترد .

کارور خود دیگر از آفت پنبه‌هیچ نگرانی نداشت . او این گمان را داشت؛باورمی کرد که ظهور این‌حشرهٔ خرد وسیاهرنك، توفیق جبری است . زیرا می‌دید که در تغییر عقیدهٔ کشاورزان ، از آنچه اوبرایشان می گفت این آفت انگار بیشتراثر کرده است . کم کم باورش شده‌بود که خدا این آفت‌را بعمد فرستاده است ـ تا «جنوب» جدیدی را که او در خیال می‌دید ، به‌وجود آورد .

اندیشه‌اش‌ازین‌رؤیا پروسرشار بود . تا آنزمان همه می‌پنداشتند که‌باید درمزارع، خوراك آدمیان وچارپایان‌را رویاند . امااودرخیال، کشت زارهای وسیعی را می‌دید که‌علاوه بر خوراك ، درآنها مواد خام صنعتی را پرورش می‌دادند . او آینده‌ای را می‌دید که کشاورزان برای فروش محصول خود دیگر در اندیشه‌ی پیداشدن بازار خرید نیستند .

می‌دید که اگر ازاندازه‌ی مصرف، چیزی بیش مانده است، درکارخانه‌ها بکار می‌آید و باد گرگونی، آفرینشی دیگر می‌شود. می‌دید که همه چیز هائی که درزندگی کشاورزی، بیهوده و دورریختنی بنظرمی‌آید، در صنعت،مادهٔاولیه است. چقدر ساقه‌وشاخه‌وسبوس وپوست بدورریخته می‌شود، کارخانه همه را بکار می‌برد و از آنها کالا هائی مفید وزیبا بوجود می‌آورد.

مثلا خاك اره.

کارور اندکی از آنرا بکارگاه خودش برد. چیزی بدان افزود که ذراتش خوب با هم‌بیامیزند و سخت‌شوند. رنگینش کرد و صیقل داد و ازآن ورقه‌های مرمر مصنوعی ساخت. این‌مرمر محکم بود، هوا در آن اثرنداشت. ساختنش آسان وقیمتش ارزان بود.

از پوست بادام خاکی،از ساقهٔ موز، ازمیوهٔ کاج، و از پوست گردوی‌بومی، تخته های بزرك دیواری ساخت.

ازپوست بادام ویو کا کاغذی به خوبی چلوار درست کرد. این کاغذ چنان محکم بود که حتی می‌شدآنرا بجای پارچه‌بکار برد.

ساقه‌های بوتهٔ پنبه راد گرگونه کردوازآن‌کاغذ وریسمان‌ومشمع فرشی بوجودآورد.

ونیز از ساقه‌های بامیه (Okra)نوعی‌کاغذ وطناب‌ساخت.

از کاری به‌کاری جست می‌زد.وقتی‌دیگران حیرت‌زده‌می‌پرسیدند بگو تا ماهم بدانیم، این همه چیزهای تازه را چگونه می‌آفرینی؟ او برایشان توضیح می‌داد که این‌چیزی‌نیست که بشود گفت. من در دست

خدا وسیله‌ای بیش نیستم .کاری که بایدبکنم درفکرم پیدا می‌شود.مثل اینکه چیزی به‌من الهام شده باشد . بیدرنگ‌دست بکارمی‌شوم.می‌بینم همان‌شد که درخیال می‌دیدم .

درسال ۱۹۱۵«تئودور روزولت»(Theodore Roosevelt)رئیس جمهور امریکا به‌تاسکیگی آمد . بوکر تالی‌ور واشینگتن فوت کرده بود، و بسیاری مردان وزنان نامدارآمده بودند تا درمراسم‌تشییع‌جنازهٔ پیشوای‌عالیقدرسیاهپوستان ادای احترام کنند . پس‌ازآنکه‌آیین‌مذهبی برگزار شد ، روزولت برای خداحافظی‌به‌خانه‌ی‌کارورآمدوسپس هردو، دست دردست‌هم،به‌ایستگاه راه‌آهن‌رفتند .

روزولت به او گفته‌بود که هیچ‌کاری مهم‌ترازآن‌نیست که‌توداری میکنی.پیش‌از اینها چه بسیار که بامدادان، پیش‌ازآنکه‌خورشیدبرآید، کارور درجنگل ازآشنای دیرین‌خود ، پرسیده‌بود که«خدایا،برای‌من چه وظیفه‌ای مقرر کرده‌ای ؟» اما اکنون دیگر این پرسش تکرارنمی‌شد . تکلیف و وظیفهٔ اوآشکار بود . او باید در این دنیای جدید راه گشائی می کرد . دنیای‌ساختن چیزها به‌شیوهٔ ترکیبی ومصنوعی .

در سال ۱۹۱۷ ایالات متحده‌ی امریکا با کشورآلمان‌به‌جنگ در آمد . تمام رنگهائی که درآمریکا بآن‌نیازداشتنداز کشوردشمن‌می‌آمد. جنگ که شروع‌شد ،دیگراینگونه‌کالاهانیامد .

جورج‌کارور به ساختن‌رنگ مشغول شد. وی ازبیست‌وهشت گیاه مختلف پانصدوسی وشش گونه رنگ به‌دست‌آورد ، این‌رنگها در چرم سازی و در رنگرزی اقسام پارچه‌های نخی وپشمی و ابریشمی و کتانی

بکار می‌رفت .

مدیر عامل یك‌شرکت بزرك رنك فروشی به‌کارور نوشت ، که اگر بپذیرد ، شرکت حاضر است آزمایشگاه مجهزی برای او آماده کند . تعیین مبلغ حقوق را نیز به اختیار کارور گذارد . چك امضاء شده‌ای هم برای کارور فرستاد که هر رقمی بخواهد در آن‌بنویسد .

کارور در جوابش نوشت که قبول این پیشنهاد، متأسفانه، برایش مقدور نیست، زیرا که نمی‌تواند تاسکیگی را ترك بگوید. اماازآنکه‌باو کاری ارجاع‌شده اظهار خوشنودی کرد .

نه ، او نمی‌توانست تاسکیگی راترك کند . پس‌ازمرك‌واشینگتن همهٔ سیاهپوستان چشم به او داشتند ، او را رهبر خودمی‌دانستند. اگر از تاسکیگی می‌رفت انگار ازصف هم‌نژادانش جدا شده بود .

پس از مدتی خاربار کمیاب شد و مردم دچار تنگدستی شدند . بادیگر کارور به‌سیب‌زمینی روی کرد .

ازسیب زمینی ماده‌ای‌چون زردهٔ تخم مرغ‌و نشاسته ، و نوعی غذا برای صبحانه ساخت . شربت‌وسر که والکل تهیه کرد .ونیز ازآن‌برای نان‌پختن آرد گرفت .

مقامات دولتی آگاه شدند ، آنها هر گونه‌آرد راآزموده بودند تا یکی راجایگزین آرد گندم کنند . اما هیچ یك فراخور پخت نانی نبود که امریکائیان بدان خو کرده بودند . از کارور دعوت کردند که به واشینگتن بیاید و آرد سیب زمینی را درعمل و برای همگان نمایش دهد .

کارور به واشینگتن رفت ، و در انجمنی که از نانوایان ارتش و دیگر خبرگان تشکیل یافته بودحاضرشد .

ـ«اگر اجازه بفرمائید ، ازهمین آرد کمی نان برای شما می‌پزم .»

نانهای خوشرنك ، خـوشبو ، وخوشریخت از تنور بیرون آمد . استادکاران هر کدام تکه‌نانی گرفتند و آزمودند . همه خوشمزگی و خوبی دستیخت کارور را ستودند. آرد سیب‌زمینی‌جانشین ـ یانه ـ مدد ـ کار آرد گندم شد . مقامات دولتی ابتکار کارور راتمجیدبسیار کردند.از اینگونه‌نمایشهاوآزمایشها بسیار بود، اما کارورمی‌خواست‌به‌تاسکیـدی بر کردد .

اوبه کارگاه کوچك خدا بر گشت . چه‌بسیارچیزهای دیگر که می‌خواست بیافریند. صدها نقشه وطرح واندیشه در سرداشت .

فراورده‌ها ـ یکی از دیگری حیرت‌آورتر ـ از کارگاهش‌بیرون می‌ریخت .

مردم از او می‌پرسیدند : «خوب ، حالا واسهٔ اینـاچه‌جوری‌باید بازار پیدا کرد؟»

ـ«نمی‌دونم ، اون دیگه کار من‌نیست . »

کار او تنها ره نمودن بود . باقی کارها را دیگران باید بعهده می گرفتند. اونمی‌خواست که به سوداگـری دست بیالاید. نه، هرگز نمی‌خواست که پول‌بگیر وجیره خوار باشد . مشورت‌هاوراهنمائی‌هایش همه‌رایگان بود.می گفت: «خدای بزرگ در برابر شگفتیهای آفرینش

ازما مزدی‌نمی گیرد . اگر من بخواهم برای کارهایم‌پول‌ومزد بگیرم، نیرویم از دست می‌رود.همیشه‌چنین‌بود - و هرچه چك و حواله برایش می‌فرستادند باز می گرداند .

یك روز «توماس ادیسن» (Thomas Edison)معروف یکی از همکاران‌بسیار نزدیکش رابه‌تاسکیگی‌فرستاد،برای‌دیدار کارور. اوپس ازدیدارکارورو گفت وشنودهائی که کرده‌بود، وقتی نزد ادیسن‌باز گشته بود ازکارور بدینگونه یاد کرده بود که « به اندازهٔ وزن خودش ، طلا ، ارزش دارد.»

ادیسن درآزمایشگاه بزرگ خود برای کارور شغلی در نظر گرفت. درنامه‌ای که باو نوشت گفت که علاوه بردیگر مزایا « حقوق استاد کارور یك عدد شش رقمی خواهد بود .»

آیا این مبلغ صد هزار دولار بود یا نیم‌میلیون؟ کارور حتی در این باره نیز نیندیشید ، زیرا هرگز به‌پول نمی اندیشید .

یك شرکت بزرك لاستیك سازی به او شغل دیگری‌عرضه کرد.

«نه، متشکرم. » ازپذیرش آن نیز پوزش خواست . وجواب داد که «بیست سال است که برای دهقانان سیاه پوست کار می کنم . اگر نزد این قوم نبودم ، دنیا شاید کار های مرا ازآن خودم نمی‌شناخت . ونژاد من شرف واعتباری بدست نمی‌آورد . دلم می‌خواهد هرسربلندی و افتخاری که از زحمات من حاصل می شود ، نصیب و نثار نژاد من بشود . »

واشینگتن زندگی خود را وقف نژاد خود کرده بود . وقفنامهٔ

اوعهدی بود که باخود وباخدا کرده بود، آیا می توانست وآیا سزاوار بود که دراین وقفنامهٔ عزیز تصرف کند؟ وانگهی، برای چه؟ برای پول؟

نه. جورج واشینگتن کاروز چنین مردی نبود.



۱۹

بادام کاران گردهم می آیند

کارور می‌دانست که درهم شکستن سنت دیرینه همیشه نیازمند دلیری و جرأت است . و درمیان کشاورزان پنبه‌کار سنتی دیرینه بود . اما آفت پنبه ازیك سوی و گفتارهای کارور ازسوی دیگر موجب‌شد که کاشتن بادام خاکی جای خودرا بگشاید ؛و تا سال ۱۹۱۹ که‌دیگریکی از محصولات معمولی وهمه‌جائی شده بود .

چه کسی می‌توانست بیندیشد که روزی مردمی خودرا مرهون

آفتی بدانند ؟ آفت پنبه . اما چنین شده بـود . در میدان بـزرك شهر اینترپرایز(Enterprise) ، در آلاباما ، بنائی تاریخی به یاد بود ایـن حشرهٔ خرد و سیاهرنك برپاشد .

سنك نبشتهٔ جالب وعجیب آن بنا چنین بود :

«به پاس قدردانی وسپاس فراوان از آفت پنبه ، و به‌یاد تحولی که این‌حشرهٔ خردسیاه درمزارع‌ما ایجاد کرد، ما مردم شهر اینترپرایز، در کافی کاونتی (Coffee County) ، آلاباما ، این‌بنا را برپا می‌داریم‌تا هم از گذشته یادی باشد وهم‌برای نیك‌بختی آینده بشارتی‌ونشانه‌ای .»

در شهر اینترپرایز هر کس بوته های زیبا و پربار بادام خاکی را می‌دید می‌دانست که‌چراچنان بنای‌یادبودی‌را برپاداشته‌اند. درکافی‌ـ کاونتی آفت پنبه موجب شد که مردم‌ناچار پنبه کاشتن را رها کنند . و کم کم کشت بادام‌خاکی جایگزین آن‌شد. دهقانان پنبه‌کار این‌سرزمین چنان تنگدست و بینوا شده بودند که در سال ۱۹۱۵ دیگرهمه درخرج گذران روزانه هم درمانده بودند .

پس ازچهار سال که بادام خاکی رواج گرفت ، کافی‌کاونتی‌از هـر جای دیگر امریکا آبادان ترشده بود .

کشت بادام‌خاکی اندك اندك روبه‌فزونی‌رفت تا یکی‌ازمحصولات اصلی شد . در سال ۱۹۱۹ که‌آن بنارا برپا کردند ، نیمی ازبادام‌خاکی مصرف‌امریکا درهمانجا کاشته می‌شد. صنایع‌بادام‌به ارزش هشتادمیلیون دلار بود . گرچه هنوز روزگار خردی‌را طی‌می کرد . بایدچه‌می کردند تا رشد این‌محصول وصنعتش سریعترمی‌شد؟

برای پاسخ همین پرسش بود که بادام کاران جنوب گرد هم آمدند. درآمدشان زیاد بود، اما کیست که درآمد زیادتر نخواهد؟ اینان اتحادیه‌ای بنام «اتحادیهٔ انجمن های بادام کاران آمریکا» (United Peanut Associations of America) بنیان نهادند. شور و اندیشه‌شان برای این بود که بدانند چگونه می‌توان مردم را تشویق کرد تا بادام خاکی بیشتر مصرف کنند.

یکی می گفت: «باید آگهی‌های تجارتی داد و تبلیغ کرد»

دیگری می گفت: «این درست، اما اول باید تودهٔ مردم را تعلیم داد، چون از این بادام چیزی نمی‌دانند. حتی بعضی هاخبر ندارند که رشدش چگونه است. بعضی‌ها هم‌می‌ترسند که مبادا خوردن این بادام بیمارشان کند.»

گفت و گو در این‌باره طولانی شد. کم کم اسم کارورهم به‌میان آمد. یکی از اعضای اتحادیه گفت:

«من یه پیرمرد سیاهپوست می‌شناسم، به اسم کارور، که‌درمؤسسهٔ تاسکیگی‌درس می‌ده. من به‌دیدنش رفتم و دوساعتی‌هم توآزمایشگاهش بودم، این‌پیر مرد از بادوم خاکی چیز هاساخته که تماشائیه. شیر درست کرده مثل شیر گاو، ازش کره‌می گیره، پنیر می‌سازه، معرکه‌س. من فکر می کنم که باید ازو دعوت کنیم‌تایه روز بیادتو جلسه‌مون‌بگه چه‌چیز ها ازبادوم خاکی میشه درست کرد.»

ـ«چی؟ یه‌پیر مرد سیاهپوست بیاد به ماچیز یادبده. خنده داره. خجالت داره.»

جمعی چنین می‌پنداشتند؛ اما بیشتر این گمان را نداشتند. شیر بادام‌خاکی! راستی چطور شیری باید باشه؟ همه می‌خواستند از نزدیک ببینند. سرانجام قرار براین شد که درجلسه‌ی ماه‌سپتامبر درشهر مونت گومری (Montgomery) کارور نیز بیاید وحاصل زحمات خودرا نمایش دهد.

سالها بود که کارور فراورده های خودرا درنمایشگاه های ایالتی به تماشامی گذاشت. اما هیچگاه نخواسته بود که ازنظر بازرگانی به آنچه بدست آورده اندیشه کند. از اینرودرمحافل بازرگانان، ناشناس بود. حتی این اشخاص که ازراه‌فروش بادام خاکی کسب ثروت می کردند، و در تلاش بودند که بیشتر بدست آرند، هرگز ازاونامی نشنیده بودند. حتی نمی‌دانستند که در جنوب امریکا کشت بادام خاکی‌را اوآغاز کرد و او رواج داد. نمی‌دانستند که شادکامی وثروت خود را مرهون او هستند. به دیده‌ایشان او «پیر مرد سیاهپوستی درتاسکیگی» بیش نبود.

جورج کارور ازدیر بازآگاه شده بود که سیاهپوست بودن در جنوب بسی دشوارتر ازسیاهپوست بودن درشمال است.

آنزمان که تازه به‌تاسکیگی آمده بود، واشینگتن به‌اومی گفت: «کارور، مواظب باش. هرگزنباید کاری کنی که‌مایهٔ ناخوشنودی‌سفید پوست‌ها شود. دوام مؤسسه‌ی مابسته به‌خوشنودی سفید پوستان است.»

همکاران دیگر کارور نیزهمین‌را می گفتند.

وقتی با یك سفید پوست حرف‌می‌زنی ـ هر که باشد ـ کلاهت را بردار، همه جا به‌همهٔ سفیدپوستها آقا وجناب خطاب کن. وقتی‌ازپیاده‌رو می گذری ازطرف نهر کنارخیابان برو، که اگه به تو تنه زدند همانجا

بیفتی که برازندهٔ شأن تست . بعد ازغروب آفتاب ازخانه بیرون نیا . هیچ وقت یك سیاهپوست راآقایاخانم خطاب نکن . این احترام‌هابیشتر ازحدماست ...

کاروز این پندهاو پیچ وخم‌ها رانیك‌آموخته بود : ومی کوشید که هرچه کمتر در این‌خصوص بیندیشد . با خود می گفت : « اگرآدم بخواهد ازین‌حرفها خشمگین وناراحت شود ، دیگروقتی وطاقتی‌برای کار نخواهد داشت.» ازینرو باوجودآن‌همه اهانت‌ها وناروا‌ها به‌هر جا که اورا می‌خواندند می‌رفت و سخن می گفت .

زیرا به این نکته‌پی‌برده بود که پیشرفت همنژادان‌اوبستگی‌به‌پیشرفت‌جنوب‌دارد.ازینرودلش‌می‌خواست که‌هر کار که‌ازو‌برآید بکندتا آن جنوب خیالی ، آن کشور رؤیایی باکشتزارهای وسیع و کارخانه‌های بزرك ساخته شود.

در دومین روز تشکیل جلسات آن اتحادیه‌پروفسور کارور به شهر مونت گومری کرسی ایالت آلاباما، واردشد . وی دوصندوق بررك با خود داشت که درآن‌ها نمونه‌هائی ازفراورده‌هایش بود.هرصندوقی‌را به‌دستی گرفت و به‌سوی مهمانخانهٔ اتحادیه روانه‌شد .

دربان میهمانخانه پیش‌آمد، چون سگی بر اوغرید که :

ـ «اینجا چی‌چی می‌خوای کاکا ؟»

ـ «آقا می‌خواستم رئیس اتحادیه را ببینم .»

ـ «نیسن کاکا ؛ رفتن تالار شهر City Hall .»

کارور صندوق ها رابرداشت ودر آن گرمای خفه کننده بازحمت

به سوی تالار شهر راه افتاد. سر گردان ازجائی به جائی رفت. از این‌و آن پرسید. سرانجام یکی به‌او گفت:

«اینجا بودن، اماحالا نیسن، رفتن.»

یك بار دیگر صندوقها را برداشت و کشان کشان به میهمانخانه بر گشت.

دربان باخشونت راه اورا بست:

ـ «نیاتو! سیاپوستا اجازه ندارن!»

ـ «آقا، منتظرم هستن.»

فایده نداشت.

«بسیارخوب، پس ممکنه تقاضا کنم اجازه‌بدین یادداشتی بفرستم؟ باید حتماً بدونن که آمده‌ام.»

پسر کی‌پیشخدمت، یادداشت‌رابالابرد، وپرفسوردر گرمای‌تب ـ آور آنروز، در کنار خیابان، به‌انتظار ایستاد. پسرك رفت وبر گشت.

ـ «دنبالم بیا.»

وپروفسور را ازپشت ساختمان به‌درون یك آسانسور باری، وبعد به‌اطاقی که در آن جلسه تشکیل شده بود، راهنمائی کرد.

کارور خسته‌بود وعرق می‌ریخت؛ ساعتی‌تمام صندوقهای‌سنگین را اینجا وآنجا کشیده بود ومدتی درآفتاب سوزان منتظر مانده بود. اما هیچ کس نمی‌پنداشت که اوخسته‌باشد. رفتارش چنان‌بود که‌انگار حتی‌ازاین‌ایستاده باریافتن‌بسی‌سرفرازشده‌ـ هرچنداین‌مردان‌خودشان‌او را باین مجلس‌خوانده بودند تابرای ایشان خدمتی آنهم رایگان بکند.

همه دودل بودند و اورا تماشا می‌کردند. او را ـ اورا که یك سیاهپوست بود ـ به میان‌خودشان خوانده بودند، آیا خطانکرده‌بودند؟ کارور بسته ها را گشود. آنگاه شیشه‌ای برداشت و سخن آغاز کرد. بدگمانیها کم کم به شوق وحیرت بدل‌شد.

آیاراست بود؟ اینهمه چیزها ازبادام خاکی بدست آمده بود؟

«این رنگها درچرمسازی‌به کارمی‌آید ـ همه رنك هست، ازمشکی تا خرمائی، تا حنائی، و این‌ها درنجاری. ببینیدچه‌خوشرنك‌ودرخشانند! این یکی سبزپرطاوسی است، اینهم سبز مرمری. این یك‌جور چاشنی غذاست. این بجای افشرهٔ چندجور میوه است. این قهوهٔ مصنوعی ... و این قهوه‌ی چربی دار ...

وسرانجام... این‌نیزهمان شیری‌بود که ازپیش‌سخنش‌رفته‌بود. این هم دوغ ... خامه ... شیر خشك ...

کارور در پایان سخنانش افزود:

«ازشما بسیارسپاسگزارم که‌اجازه فرمودیدبنده هم، به‌سهم‌ناچیز خودم، دراین امر مهم شرکت کنم. امیدوارم خداوند یار و یاور شما باشد.»

همه برایش کف زدند. گوئی فراموش کرده بودند که‌کارور سیاهپوست است.

یکی ازبادام‌کاران که ازنمایندگان کنگره بود به‌سخن‌برخاست. گفت:

«پس ازگفته های پروفسور، دیگر برهیچ کس پوشیده نیست که

بادام خاکی تاچه پایه شایان توجه واهمیت است. صنعت بادام هنوز دورهٔ طفولیت خود را می گذراند و باید حمایت شود . اگر هرسال پانزده میلیون کیلو بادام ازخارج وارد کشورشود، این صنعت آنطور که باید رشد نخواهد کرد . اتحادیه باید کنگرهٔ امریکا را وادار کند که از بادام خارجی گمرك زیاد بگیرد . اگر این کار بشود دیگر ازخارج بادام نخواهد آمد.

و گفت روزی که فرصت مناسب باشد ، و وقت طرح این مسئلهٔ مشکل در کنگرهٔ امریکا باشد، من پیشنهاد می کنم که پروفسور رادعوت کنند. بایدبگذاریم که استاد همانطور که امروز بهما خیلی چیزها یاد داد ، چیزهائی هم به نمایندگان کنگرهٔ بیاموزد . »

همه کف زدند . همه شور وشوقی شگفت داشتند . همه در اندیشهٔ پولهای بی حساب بودند . بادام خاکی چه آیندهٔ درخشانی داشت !

کارور پیر شیشه‌ها را گرد هم چید ؛ صندوقها را بست؛ وبه‌سوی ایستگاه روانه شد تا به‌قطار همانروز برسد .



۲۰

پیش نمایندگان کنگره

آنروز بادام‌کاران با خاطری آسوده به‌خانه رفتند ، اما همینکه ژانویهٔ سال ۱۹۲۱ فرا رسیدازدلگرمی آنهاکاست . ونگران شدند .زیرا درواشینگتن ، کمیته‌ی تدارکات کنگرهٔ امریکا در این ایام سر گرم رسیدگی به‌تعرفه‌های گمرکی‌بود . آیا گمرکی که این کمیته بربادام خارجی می‌بست چندان بود که بادام‌کاران داخلی‌را خشنود کند ؟

درنیمهٔ ماه ژانویه ، برای پروفسورکارور تلگرامی آوردند . به

این مضمون : « بامداد روز بیستم ژانویه ، در واشینگتن بـه‌وجود شما نیازمندیم . قراراست که برای اعضای کمیتهٔ تدارکات کنگره، در بارهٔ بادام خاکی سخنرانی کنید ، وامکانات آنرا نشان دهید .»

پروفسور صندوقهارا بست وسوار ترن شد .

پیش ازآن بهشهرواشینگتن آمده بود ، ولی هیچگاه به جلسات کنگرهٔ امریکا راه نیافته بود .آنچه دراینجا می گذشت برای‌اونامنتظر وهیجان‌آوربود. می‌دید که همه با صدای بلند و لحنی خشم آلود سخن می گویند ؛ می‌شنید که فریاد می‌زنند ، و بـه هم جز دشنام همه چیز می گویند . او که بآرامی وصفا وسادگی خو کرده بود ، ازآنچه می‌دید ومی‌شنید ، آشفته وملول می‌نمود .

آنروزازبامدادتاظهر گفت‌وشنیدآنهارا گوش کرد . همه‌جنجالها برای افزایش تعرفهٔ گمرکی دونوع گردو بود ، و فرصت بررسی تعرفهٔ بادام خاکی دست نداد .

بعدازظهردوباره گفت‌وشنیدها آغازشد . ساعت‌ها گذشت .اعضای کنگره خسته وفرسوده می‌نمودند . اما نزدیکهای ساعت چهار ، کارور دید که باردیگر اعضاء کنگره‌به‌نشاط‌آمدند ، زیرا دیگربه‌پایان‌جلسه چیزی نمانده بود !

پروفسور کارورناگهان شنید که نام‌اورا می‌خوانند . برخاست؛ صندوقهارا برداشت وبه‌سوی کرسی خطابه رفت .

همه چشم‌ها خیره شد . راستی همین پیرسیاه پوست می‌خواهد برای نمایندگان کنگره سخنرانی کند؟ این سیاه فرسوده می خواهد

بگوید که دربارهٔ بادام خاکی تکلیف اعضاء کنگره چیست؟ آخر او چه داشت که بگوید؟ همه اعضاء کنگره جز چند تنی، چنین می‌اندیشیدند.

وقتی کارور به‌سوی کرسی خطابه می‌رفت، یکی از نمایندگان گفت: «بنظرم اگر تو بادوم وهندوانه زیاد داشته باشی، دیگه ازخوشبختی چیزی کم نداری؟»

پروفسور کارور پاسخ نداد. او با گفته‌هائی چنین موهن ناآشنا نبود. نگاهی نکرد وهمانگونه براهش رفت؛ انگارنه انگار که چیزی شنیده‌است. ازچهره‌ها همه خستگی وملالت می‌ریخت؛ اعضای کمیته‌همه بی‌تاب ودل‌واپس بودند. می‌خواستند برخیزند و جلسه را ترك کنند. کارورمی‌اندیشید که باشنوندگانی‌باین‌ومحفلی‌چنین، چگونه می‌تواند ازآغازتوجه همه‌را بخود معطوف کند.

همینکه به‌سکو رسید، رئیس مجلس با لحنی ناخوشایند گفت: «وقت شمارا به‌ده دقیقه کاهش داده‌ایم.»

قلب کارور به تپش افتاد. ده دقیقه؟ چگونه می شد که در ده دقیقه حتی نیمی ازآنچه در صندوقها داشت، نشان بدهد؟ تنها گشودن بسته‌ها ده دقیقه وقت‌می‌خواست. ازتاسکیگی تا آنجاراه‌درازی‌آمده‌بود. درواگن خسته کننده و بی‌آسایشی که خاص سیاهپوستان بود، سراسر شب را بیدارنشسته بود. آیا همهٔ این رنج وخستگی برای‌آن بود که فقط بسته‌هایش را بگشاید ودوباره ببندد؟

انگشتانش باشتاب کارمی کرد وذهن وفکرش دنبال این بود که چگونه سخن راآغاز کند.

صدائی گفت : « سه‌دقیقه رفت ! »

آنچه بر کارور می‌گذشت به‌خوابی زشت و ناخوشایند شبیه‌بود. ازشدت پریشانی عرق می‌ریخت .

ذوق بذله‌گوئی بیاریش آمد، باصدای بلند گفت :

ـ « به گمانم آن سه‌دقیقه نزدشما آمد . پس کرم بفرمائید ،دوباره به‌صاحبش بر گردانید .»

کسی درانتظار چنین بذله‌ای نبود . بعضی به‌خنده افتادند . این پیرمردسیاه، هوشش‌سرجا بود . پس‌بااین قرار لااقل تفریحی می کردند. خاموش شدند .

کارور چند شیشه درآورده بود ، یکی را بالا گرفت‌و گفت :

«این یك جور آب نبات شوکولاتیه . چه می‌دونین که چقدر خوشمزه‌س . من این‌یکی‌رو به نیابت شما می‌خورم .»

آب نبات را دردهان گذاشت .

این بارهمه به خنده افتادند . کارورحس کرد که‌آنچه از نفرت و زشتی هوارا آلوده کرده بود، کم کم ناپدید شد . آسوده‌تر نفس کشید . اکنون می‌توانست باآسایش خیال به‌موضوع خود بپردازد. لحن‌محاوره را رها کرد . اماهمچنان بامزاح ،وشمرده وبه‌آداب چنین گفت :

ـ « اگراعضاء محترم کنگره‌حوصله داشته باشند واجازه‌بدهند بادام خاکی وسیب زمینی،برادران همزاد یکدیگرند ، ونبایدمیانشان جدائی انداخت . اگرخوراکیهای دنیا همه نابود شوند بااجازهٔاعضاء محترم کنگره ، این دومی‌توانند همهٔ مردم روی زمین را همیشه‌سیر و

سالم و با نشاط نگهدارند .»

آنگاه گزی که از شربت سیب‌زمینی و بادام خاکی درست کرده بود نشان دادو گفت :

ـ « همانطور که در این تکه گز ، سیب‌زمینی و بادام خاکی، به‌لطف آقایان اعضاء کنگره ، در هم آمیخته‌اند ، همیشه باید ازین دو با هم استفاده کرد .»

پس از آن خوراکهای گوناگونی را که از بادام تهیه کرده بودند نشان داد.

ده دقیقه‌ای که به‌اووقت داده بودند تمام شده بود ، اما هیچ کس بر نخاست . کارور ایشانرا به‌جهان رنگین تازهٔ فراورده‌های مصنوعی برده بود ، وهمه مجذوب شده بودند .

سناتوری گفت : « خیلی جالبه ؛ باید بیشتربش وقت داد .»

همه موافق بودند ، وهر کس با کنجکاوی به‌کارور نگاه می کردو ازخود می‌پرسید که شیشه‌ی بعدی چه چیزی در بردارد .

ـ « حتی پوست بادام را نباید دورریخت ؛ پوستش هم‌بکارمی‌آید. من تابحال سی گونه رنك ازپوست بادام گرفته‌ام که این شیشه یکیش است .»

همان سناتور ناگاه پرسید : «راستی شما از تعرفهٔ گمرکی چی می‌دونید ؟»

ـ « تعرفهٔ گمرکی ؟ تعرفهٔ گمرکی بنظرم برای این باشد که وقتی یکی بخواد از خارج جنس بیجا و زیادی بیاره و نذاره اینجا آدم کارشوبکنه ، جلوشوبگیرن. همین نیس آقایون ؟»

توفان خنده در گرفت . این سیاه چه حاضرجواب بود . چه کسی می‌توانست ازین بهتر بگوید ؟

رئیس مجلس وقتی خنده‌اش تمام شد ، گفت :

« برادرجان ادامه بده ؛ وقت تو نامحدود است، دیگه هم کسی جنس خارجی توحرفای تو نمی‌یاره .»

آنگاه پروفسورکارور براستی‌هرچه گفتنی داشت گفت ،وهرچه باخودآورده بود نشان داد . هنگامی که شیرچرب‌وسرشیربسته‌ی بادام خاکی را نشان می‌داد گفت .

«این‌شیرخیلی پرمایه وقوی است . اما بشرطی که گاودارها هم خیالشان آسوده‌باشد زیرابه‌خصوصیت‌کارآنها آسیبی‌نمی‌رسد .»

همه به‌دقت می‌نگریستند وبهوش گوش می‌دادند .

« اینهم دوغ بادام است ؛ این شیر خشك ؛ این قهوه‌ی پرچربی . باید برای اطلاعتان اضافه کنم که قهوه‌ی بادام خاکی ازبهترین انواع قهوه‌ها است .»

شیشه‌ی دیگری نشان داد که نوعی چاشنی غذا درآن بود . در بارهٔ هرچیزی که نشان می‌داد ، شرحی بیان می کرد . همچنان میگفت و می گفت .

این یك جور پنیراست . ازیك کیلوشیربادام سیصد و پنجاه گرم پنیر درست می‌شود . بدنیست یادآور شوم که از یك کیلوشیر گاو فقط صد گرم پنیردرست میشود .

یکی ازنمایندگان پرسید : « آیا تمام این فراورده‌هارا خودتان

بدست‌آورده‌اید ؟» آهنگ صدای این قانونگزار اکنون دیگر آمیخته‌با احترام بود .

ـ « بله ، در آزمایشگاهی که برای اینگونه کارهاست ، در تاسکیگی.»

دیگری پرسید ازسیب‌زمینی چیزی نساخته‌اید ؟

ـ « تابحال صدوهفت‌قلم .»

سناتوری که مسخره کرده‌بود مسخره شده‌بود. پنداشت که‌درست نشنیده ، گفت ـ اما این‌بار بالحنی مؤدب :

« چقدر فرمودید ؟ لطفاً دوباره‌بفرمائید .»

ـ « با کمال میل . گفتم صدوهفت‌قلم . اما هنوز تحقیقات من تمام نشده . بادام خاکی ازسیب زمینی خیلی‌خیلی رقمش بیشتر است .»

شیشهٔ دیگری برداشت .

ـ « واین تازه‌ترین چیزهاست ـ روغنك زیبائی و در نوع خود بی‌همتا . واین یکی روغنك دیگری است برای مالش دادن پوست‌اطفال تافربه شوند . اثرش‌ازروغن زیتون خیلی بیشترست.»

پس از آن ، نوع دیگری شیرخشك ، نوع دیگری چاشنی ، غذاهای‌مصنوعی‌دیگر،ویك‌نوع ماست بادام‌خاکی که طعم گوشت‌داشت.. وبسیاری چیزهای دیگر نشان داد .

آنگاه بادست به‌صندوقها اشاره کردو گفت :

ـ « بسیاری چیزهای دیگر، ازجمله رنگهائی که درچرم‌سازی‌و نجاری بکار می‌آید هنوز دراین صندوقها مانده. اماچون وقت‌من‌مدتی

PersianPDF.com

است که بی‌اجازهٔ بعضی ازاعضاء محترم کنگره، تمام شده، بهتر است که سخن کوتاه کنم.»

برقی درچشمانش می‌درخشید. اگرچه بجای ده دقیقه یکساعت وسه‌ربع سخن گفته بود، می‌دید که هنوز کسی دراندیشهٔ رفتن نیست.

سناتوری گفت:

«من اینطورفهمیدم که گفتید اگرهمهٔ خوراکیها ازمیان بروند بشرقادرست که باسیب‌زمینی وبادام خاکی بزندگی ادامه دهد.»

ـ «بلی، درست‌است، چنین گفتم. چون‌این‌دوتا، تمام ویتامینهای لازم برای بدن‌آدمی را دارند، وبه کمك یکدیگرمی‌توانندطبیعی‌ترین غذا برای‌انسان وحیوان‌باشند. برای ادامهٔ زندگی، برای‌نیروبخشیدن، برای رشد وسلامت تن‌هرعنصری که‌لازم است دراینهاهست.»

این سیاه‌پیر، آدمی تماشائی بود. اوخود بااین زبان‌آوری وآداب دانی، بااین بذله گوئی ودانش وسیع ازآن همه شیشه که همراه آورده بود بیشترشگفت می‌نمود.

وشگفت‌تر اینکه سیاهی بود کاملا سیاه. حتی یك قطره هم از خون سفیدها، در رك و ریشه‌اش نبود، این‌را دیگرهمه باورداشتند.

حس کنجکاوی درهمه برانگیخته شده بود. هر کس ازخود می‌پرسید که چگونه ممکن است‌آدمی این همه کمال بیابد؟

کسی پرسید: «آقای‌کارور، شمادر کدوم مدرسه درس‌خوندین؟»

ـ «دانشکدهٔ ایالتی ایووا. پنج‌سالی درمحضر آقای ویلسن، وزیر کشاورزی مفتخربشاگردی‌بوده‌ام.»

دیگری ، انگارازطرف همه . گفت :« سخنرانی امروزشما،برای کمیته خدمت بزرگی‌بود. ماهمه ازشما بسیار سپاسگزاریم . »

یکی دیگر گفت: « به‌نظرمن کنگره باید ازایشان رسماًسپاس‌گزاری کند .»

گفت وخود برخاست . کارور باشگفتی‌دید که دیگران نیز همه برخاستند و کف زدند . کف زدنها طولانی شد .

کارور دربرابر کنگره به‌احترام سرفرودآورد ، آنگاه بر گشت ومشغول جمع کردن شیشه ها شد .

می‌شنید که همه دربارهٔ افزایش حقوق گمرکی‌بادام‌خاکی سخن می گویند . دراندیشه پرسید که چقدر خواهند افزود ؟ آیا این افزایش آنقدر خواهد بود که دیگر بادام ازخارج نیاورند ؟ آیاآنقدر خواهد بود که بادام‌کاران‌جنوب همه توانگروآسوده شوند ؟ آیاآنقدر خواهد بود که پنبه‌کاران همه بکاشتن بادام خاکی رو کنند ؟

سه ماه پس از آن ، پروفسور کارور دانست که سفرش تا چه حد ثمربخش وسودمند بوده است . بادام کاران یك نسخه از نشریهٔ « جهان بادام خاکی » The Peanut World را ، که بنام او مهر شده بود ، برایش فرستاده بودند . درآن یك صفحه تمام درقدردانی وتشکرازکارور نوشته شده بود . اورا «نابغه‌ای بی‌همتا» ودانشمندی معجزنماوخدمت ـ گزار کشور» خوانده بودند وسرانجام نوشته بودند : «آنچه‌ماهمه برای توسعهٔ‌این کشاورزی‌وصنعت سودمندملی کرده‌ایم‌دربرابرآنچه‌اوبه‌تنهائی برای ما کرده ، بسیاراندك وناچیزاست .»



۲۱

ناموری عالمگیر

زمانی که بادام‌کاران از وجود کارور با خبر گشتند ، بیست وپنج سال بود که او در تاسکیگی بسر می‌برد . این سالها همه‌در کارهای دشوار گذشته بود ، وهنوز او جز ادامهٔ کار چیزی نمی‌خواست . اما دیگر در کارگاه کوچك خدا از دیگران بریدن ودر به روی همه بستن کار آسانی نبود. هرروز افراد و گروهای تازه‌ای به‌وجود او پی‌می‌بردند، به دیدنش می‌آمدند ، یا از ومی‌خواستند که درمحافلشان سخنرانی کند.

اینجاوآنجا سفرمی کرد . چه‌روزها وشب‌ها که او در واگن‌های فرسوده و کثیفی که به‌سیاهان اختصاص داشت بادشواری‌سفرسرمی کرد. گاهی روزی را تمام درسفر بود . شب که به مقصد می‌رسید ، با همه خستگی‌سخنرانی‌می کرد . مشکل خواب وخوراك همه‌جا اورا دلخسته می‌داشت. خاصه ازاینکه او سیاه بود و به‌همه جا راه نداشت، چه رنجها می کشید. گاهی‌ساعت ها از این سو به‌آن سو می‌رفت تا جائی برای آسودن بیابد .

گاه‌بردیواری‌نوشته‌ای‌می‌دید : «ای‌زنگی ،آفتاب‌دراین‌شهر نباید برتوغروب کند.پیش‌ازغروب به‌آغل خود برو! »ازخود می‌پرسید : « به این می‌ارزد؟ »

برخی‌روزها، درهوای‌سوزان، تشنگی بی‌تابش‌می کرد.می‌خواست آب بنوشد ، اما بسادگی نمیشد . باید درجائی که‌آب بود، مثلاعمارتی، به‌زیرزمین پائین می‌رفت . آنجا فواره‌ای بود ، و نوشته بودند « برای سیاهان» از خودمی‌پرسید: « به‌این‌می‌ارزد؟ »

گاهی ناگزیر بود درآسانسور باری خاص سیاهان سوار شود ، تا در طبقه‌ی‌آخر عمارتی به سالن سخنرانی برسد . از خود می‌پرسید : « به این می‌ارزد؟ »

این‌ها و بسیاری اهانت‌های دیگر همه را نادیده‌می گرفت برای ایجاد تفاهم وبه‌خاطرآنچه می‌خواست‌ولازم می‌دانست بگوید. ازاین سو به آن سو سفر می کرد ؛ و تقریباً همیشه در بارهٔ یك موضوع سخن می گفت ـ بادام‌خاکی وسیب زمینی که‌نامشان را « نجات بخشندگان

مردم جنوب» گذاشته بود .

حالا دیگر گروه‌های انبوه از اینجا و آنجا ، حتی ازراههای‌دور، به‌شنیدن سخنانش‌می‌آمدند . دیگر آن روزها گذشته‌بود که‌اوفقط‌برای چندتن کشاورزان هم‌نژادش، که‌بر کف‌کلبه‌ای‌می‌نشستند ،سخن‌می گفت. تالارهای خطابه همیشه پر بود وغالباً برای‌همه‌شنوندگانش جافداشت . گاهی‌اوقات‌شمارهٔ کسانی که‌جانداشتند وبیرون‌می‌ماندند،ازشنوندگان درون تالار بیشتر می‌شد . مردم در حوالی تالار سخنرانی ، در کوچه و خیابان ، اجتماع می کردند تا ازسخنان او چیزی بشنوند . در یکی از این‌مسافرت‌ها که نه‌روزه به ایالت‌تگزاس رفته بود ، وازشهری به‌شهری می‌رفت ، مجلس قانونگزاری‌ایالتی دربرنامهٔ تشکیل جلسهٔ‌خودتغییری داد تاهمه نمایندگان‌مجلس‌بتوانند در جلسهٔ سخنرانی او حضور یابند .

پس‌ازهرمسافرت خوشحال بود که‌دوباره‌به‌تاسکیگی‌برمی گردد. وقتی به‌شهردلخواه خود می‌رسید، دیری نمی‌پائید که همه فرسودگی و آزردگی ره آورد سفر را از یاد می‌برد . ساعتی در تاسکیگی‌آسودن، خاطرش راا گر چه‌خسته ومشوش‌بود،آسوده‌می کرد. می‌دید که‌آنچه‌رنج برده،آنچه ناسزاواردیده وشنیده همه در راه رسیدن به‌هدفش‌بوده‌است ، ازاینرو رنج وسختی رافراموش می کرد .

اماحتی‌درتاسکیگی‌وقت اوازآن خودش‌نبود . همین پاسخ‌نوشتن به‌نامه‌هائی که برایش می‌رسیدکافی بود که بسیاری از وقتش رابگیرد . تعداد نامه‌ها روز به‌روز افزایش می‌یافت ، تاآنجا که باکم وبیش‌تقریباً روزی صد وپنجاه نامه‌داشت .

این نامه‌ها از همه‌جای جهان می‌رسید و هر یك چیزی می‌پرسید. «پنبه‌را چگونه می‌توان بهتر کاشت؟ مارا راهنمائی کن.» «لطفاً بنویسید که چطور باید با بادام خاکی برنامهٔ غذائی خودمان را بهتر کنیم؟» «برای کشاورزی ما ـ بااین‌شرائط ـ چه نقشه‌ای پیشنهاد می‌کنید؟»

دهقانی می‌نوشت: «یك‌جورقارچ، محصول بادام ماراصدمه میزند. سیبزمینی‌های‌من خوب رشد نمی‌کنند، چه کنم؟»

صنعتگری می‌نوشت. «سیمان را چگونه بایدرنك کرد؟ چطورباید ازبادام‌خاکی مشمع ساخت؟ لطفاً فرمول آنرا برای‌من‌بنویسید.»

او همه نامه‌ها را پاسخ می‌داد اما همهٔ چك‌ها را پس می‌فرستاد. هنوز حقوق سالانهٔ او هزار و پانصد دلار بود؛ همان حقوقی که درآغاز کار به اوداده بودند. بیش‌ازآن‌نمی‌خواست. پاداش او درهمان کارها بود که می‌کرد.

مردی به نام «تام هیوستن» (Tom Huston) از شهرکلمبوس (Columbus)، جورجیا، در کار کره ساختن از بادام خاکی با مشکل روبرشد. یکی از شیمی‌دانان خودرا نزد کارور فرستاد واز اوخواست تا یاریش کند. پروفسور کارور مشکل‌اورا آسان کرد. هیوستن‌می‌خواست این خدمت را تلافی کند. چندی پیوسته برایش هدایای گرانقیمت می‌آورد، اما کارور، بی‌آنکه‌توجهی کند، همه‌را به کناری‌می‌انداخت.

یك‌بار هیوستن پرسید: «پروفسور به من بگو بیشترازهرچیزی چی‌دلت می‌خواد؟»

ـ «یك‌قطعه الماس.»

هیوستن سخت متعجب شد. مردی‌چون‌پروفسور کارور که‌هیچگاه خود را بازیوری نمی‌آراست وحتی همیشه لباسش ژنده می‌نمود ، الماس برای‌چه‌می‌خواست؟اما او کوتاهی‌نکرد . الماس‌درشتی‌خرید وداد آنرادر نگین‌دان‌حلقه‌ای ازطلای سفید نشاندند، ونزد کارورفرستاد .

بار دیگر که کارشناس هیوستن برای مشاوره به تاسکیگی می‌رفت ، هیوستن به او گفت : « ببین پروفسور کارور هدیه راچه کار کرده؟ خوشش‌آمده‌یانه ؟»

کارور انگشتری راباخود نداشت . کارشناس ازاوپرسید: « پس انگشترتان کجاست ؟ »

کارورجعبه‌ای‌داشت که درآن ازسنگهای کانی‌هرچه‌نمونه‌داشت می‌ریخت . جعبه‌را گشود وبکارشناس نشان‌داد : در میان‌تکه‌های‌مس‌و کوآرتز ومیکا، که‌در گشت‌و گذرها از اینجاوآنجا پیدا کرده بود ، یك قطعه الماس هم می‌درخشید، نگین همان‌انگشتری که هیوستن باوهدیه فرستاده بود .

کارور هیچگاه چیزی‌راتنها برای‌خودنمی‌خواست ،حتی‌افتخاراتی را که نصیبش‌می‌شد. درسال ۱۹۱۶ دانشمندان‌انگلستان‌او را به‌عضویت انجمن سلطنتی علوم برگزیدند و پذیرفت . درسال ۱۹۲۳ به‌مناسبت کوشش‌هائی که در شیمی زراعی کرده بود به او نشان « اسپینگارن » (Spingarn) دادند . این افتخارات را تنها برای خود کسب نمی کرد ، بلکه همه‌جامی گفت من نمونه‌ای از نژادم هستم ،اگرفخری‌هست، تنها به‌من نمیرسد .

این زمان روزنامه‌ها ومجلات در بارهٔ او چیزها می‌نوشتند . یکی او را «افسونگر تاسکیگی» می‌خواند؛ دیگری «کاشف خاك» وآن دیگر «دانشمند سیاه باجادوی سفید.» کارور هرگز آرزوی شهرت ونام آوری نداشت، اما می‌خواست جهانیان همه بدانند که سیاهپوست هم می‌تواند همانگونه کارهائی را انجام دهد که از سفیدپوست انتظار آن می‌رود ، از اینرو بود که ازشهرت روی برنمی‌تافت . همه‌جا می‌رفت تاهمه ببینند او که چنین کارها کرده واقعاً یك سیاه خالص و کامل است .

هرروز درآزمایشگاه اوخبری تازه بود . باآفرینشی نو . امروز لاستیك مصنوعی ، فردانوعی رنك ، روز دیگر تختهٔ رو کاربرای مبل و اثاثهٔ ظریف ، روز دیگر دیوارپوشی ازپنبهٔ نسوز ، آجر فرش از الیاف فشرده وآسفالت ، ودیگرودیگر .

پیش ازآنکه آزمایشهایش به پایان برسد ، از سیب‌زمینی یکصد و هیجده و ازبادام خاکی سیصدقلم فراورده های گوناگون ساخته بود .

کشت وکار سیب زمینی و بادام خاکی براستی کشورهای جنوبی را رونق بخشیده بود. همه جا رائج شده‌بود . هر سال شصت و دو میلیون بوتهٔ سیب‌زمینی وپنج میلیون جریب بادام خاکی کاشته می‌شد .

کارور به یاد می‌آورد روزی را که از آیووابه تاسکیگی می‌آمد. آنروز هرچه ازپنجرهٔ قطار تماشا می کرد، مزارع پیوسته وبی‌پایان پنبه بود . آنزمان بادام خاکی رامحصول قابل کشت اصلی وجدی نمی‌دانستند. کشتی می‌دانستند فرعی و تفننی . اکنون کارگاههای صنایع بادام به تنهائی دویست میلیون دلار ارزش داشت ، و دادو ستدش کاری بس مهم بود .برای

کشاورزان بادام دومین محصول ـ پس از پنبه ـ نزدیك به پول بود. در ایالت آلاباما، فرماندار کل هفته‌ای را هفتهٔ بادام اعلام کرد. سه روز جشن گرفتند و شادی کردند. نمایشی همگانی بود. مردم گروه گروه بادسته های موزیك و سوار بر گردونه‌ها و مرکب های مخصوص راه افتاده بودند وشنگی و شادی‌می کردند. دسته های با شکوه درست شده بود. تنی چند پلیس موتور سوار، با تشریفاتی تمام، پروفسور کارور را تا جایگاه نمایش همراهی کردند.

آری اندیشه هایش همه جا می گسترد و نیرومی گرفت. ازسوی دیگر شیمی دانان جوان و تازه‌کاربه راه او افتادند، وابتکارها و کشفهای او را دنبال گرفتند.

سالها پیش کارور در کارگاه کوچك خدا با لوبیای چینی «سویا» (soybean یا Chinese soja pea) کارها و آزمایش‌ها کرده بود. می دید که این‌زحمات هدر نرفته است.

او خود نخستین کسی بود که در امریکا لوبیای چینی‌را کاشت. و هم اونخستین کسی بود که آنرا به آزمایشگاه برد، وچیزهای تازه از آن ساخت. پیش از آنکه‌کاربادام خاکی‌را آغاز کند، ازهمین‌لوبیا، آرد و قهوه و خوراکی‌برای صبحانه و شیروروغن ساخته بود. دربارهٔ آنها سخنرانی ها نیز کرده بود، اما جرأت نکرده بود که این‌لوبیا را بعنوان یك‌محصول اصلی به کشاورزان سیاه پیشنهاد کند. لوبیای‌چینی، گیاهی غیر معمول بود، وکارور می‌پنداشت که هم نژادانش نمی‌توانند آنرا درست بشناسند.

اما اکنون شیمی دانان دیگر بررسی وکاوش درکار این لوبیا رااز سر گرفته بودند . اینان دریافتندمی توان از آن پلاستیك ساخت ـ پلاستیکی چنان پرزور که بتوان بجای فولاد به کار بست . کارور برای چنین کاری نداشت ، زیرا این کار ساز و برك بسیار می خواست و او بی ساز و برك بود .

پیدایش آنگونه پلاستیك که بتواند جایگزین فلزات گردد از آینده‌ای بس شگرف نویدمی داد سالها بود که امریکاازمصرف روزافزون و بسیارمنابع کانی خوددچار تشویش و نگرانی شده بود. زیرا این منابع رو بکاهش می‌رفت و سرانجام روزی تمام می‌شد . اما پلاستیك کاهش یافتنی نبودزیرا همیشه می‌شد گیاهش را کشت و پرورد وبه کارخانه فرستاد .

بازرگانان نیزسر انجام آنچه او سالهای سال می گفت ،دریافتند. دانستند که درصنعت ، از کشاورزی چه‌سود ها می‌توان برد وچه بهره‌ها گرفت . کارشناسان و مهندسان «هنری‌فورد» Henry Ford چشم‌به راه روزی بودند که پنج کیلو لوبیای چینی بتوانددر یك اتومبیل‌جایگزین بیست و پنج کیلو فولاد شود .

پروفسور کارور مردی فروتن‌بودودعوی آن‌نداشت که اوآدمیان را بسوی جهان اشیاء مصنوعی و ترکیبی رهنمون شده‌است . اما شیمی‌دانان همه نیك آگاه‌بودند که در این‌راه پیشگام کیست ، و کیست که آنان را به کشف تازه های حیرت آور بر انگیخته . در سال ۱۹۳۵ گروهی از دانشمندان و سران کشاورزان و صاحبان صنایع به کارور خبر دادند که قراراست درشهر «دیربورن» (Dearborn)،درمیشیگان،

گرد هم آیند . ازین انجمن مراد آن بود که علاوه برتبادل افکار ، اکتشافات و تحولات تازهٔعلم‌شیمی‌رابه همگان بشناسانند ؛ و ازکارور دعوت شده‌بود که اونیزشرکت‌جوید و برایشان سخنرانی کند . درنظر داشتند که دربارهٔ «فراورده های صنعتی ازمحصولات کشاورزی» بحث کنند و می گفتند که پروفسور کارور در این رشته‌بزرگترین‌دانشمند کشور است .

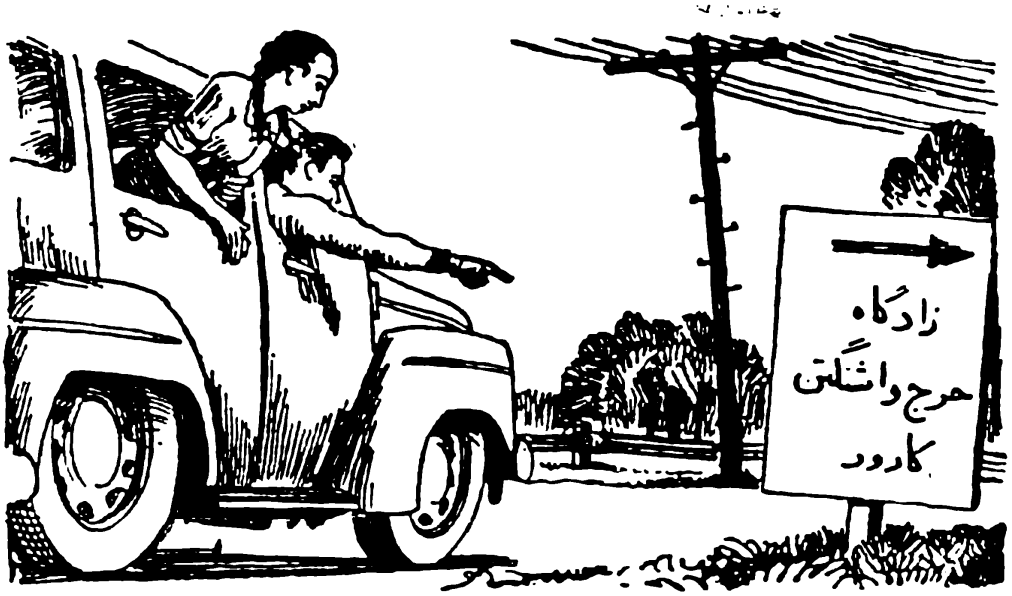
در آن هنگام کارور اتفاقاً نتوانست برود ؛ امادو سال بعد،دوباره ازو دعوت شد ، و این‌بار پذیرفت . درهمین انجمن بود که او مردی را دید که داشت جهان رؤیاهای اوراجهان حقیقی می کرد . این‌مردهنری فورد معروف بود .

هنری فورد سری پرشور و آرزو داشت . مردی‌بود کوشاو کاری، اینها همه صفاتی بود که‌در کارور نیز بود . فورد برای پیشرفت کارش چشم امید به آزمایشهائی دوخته‌بود که در خواص لوبیای چینی می‌شد، اما جورج کارور به جای این لوبیا ، بادام‌خاکی راگزیده بود . همین بودتنها اختلافی که میان فورد و کارور بود . در این انجمن، گفت و گو بسیارشد. دانشمندان جوان از کشفهای تازه سخن گفتند. اما همه‌کاروررا با احترامی سزاوار می‌نگریستند .

در نظرفورد،کاروربزرگتربن‌دانشمندان‌بود. به گمان کارور،فورد یگانه کسی‌بود که‌همان آرزوها ورؤیا های اورادرسرداشت- باضافهٔ پول فراوانی که آنها را بواقعیت درآورد . پس از آن‌دیدار باین امید ازهم جدا شدند که دست کم سالی یکبار همدیگر را ببینند . و مصاحبت

میانشان پیوسته شد ـ ازسالی به‌سال دیگر .

ازآنهمه فراورده های‌کارور، صاحبان سرمایه وصنعت فقطبه چندتائی پرداخته بودند . اما همین هم‌مایهٔ دلخوشی بود . ایـن کار کم کم گسترش می‌یافت و می‌رسیدآن‌روزی که محصولات کشاورزی با تولید عظیم و باشیوهٔ آرزوئی درصنعت بـه کار رود . جورج کارور یقین داشت جنوبی که درآن کارخانه ومزرعه‌همپاودر کنار هم باشند روزی‌بوجود خواهد آمد . شاید اوخود آنروز را نمی‌دید ، ولی تا آنجا که توانسته بود در راه رسیدن آن روز گار گام هازده بود ، همچنانکه تازنده بود، می‌زد .



۲۲

یك مرد واین همه کار ؟

در تاسکیگی مردم ازدیر بازدانسته بودند که کارور بیش ازاندازه کار کرده است . دیگر ستم بود که مردی چون او، پیر وشکسته ، پیوسته به‌کارهای دشوار مشغول باشد . از آن گذشته باید در اندیشهٔ آینده نیز می‌بودند. پس ازپروفسور کارور چه کسی کارهارا ادامه می‌داد؟

رئیس مؤسسه باو گفت: «شمانمی‌خواهید دستیار و کمکی داشته باشید ؟ »

ـ « نه ، هرگز . من آنقدر تنها کار کرده‌ام که حالا دیگر نمیدانم باد ستیار چه رفتاری باید داشت . یقین دارم که فقط آسایش مرا برهم می‌زند . من تا کاری را با دست خودم نکنم به درستی آن هیچ اعتمادی ندارم . »

اما وقتی از آینده سخن گفتند و از اینکه باید مشعل تحقیق و کارهای علمی در میان همنژادان او همیشه روشن باشد ، کارور راضی شد. دستیاری را آزمودند، سپس دیگری ، و دیگری را ؛ چندین تن آمدند و رفتند هیچکدام از عهده برنیامدند . برخی کارور را وقت کارچنان خشك و جدی می‌یافتند که کار کردن با او دشوارشان بود. برخی دیگر از کارهای این استاد پیر سر در نمی‌آوردند . آنقدر آمدند و رفتند که سرانجام کارور دیگر به آنها و آمد و رفتشان توجهی نداشت .

در پائیز سال ۱۹۳۵ روزی جوانی به آزمایشگاه آمد که تازه از دانشگاه « کورنل » Cornell فارغ‌التحصیل شده بود . هنگامی که کارور با این جوان که « اوستین کرتیس » نام داشت ، دست می‌داد ، با خود در این اندیشه بود که : « این یکی چند وقت دوام میاره ؟ » آنگاه به صدای بلند گفت : « اطرافتو خوب نگاه کن، چشماتو خوب وا کن، سعی کن با همه چیز خوب آشنا بشی. اون طرف یه اطاقه که می‌تونی اونجا مشغول کارت بشی » پس از آن برگشت و سرگرم کار خود شد .

جوان از این برخورد رنجیده خاطر نشد. آنچه به او گفته بود، کرد ـ همه‌جا و همه چیز را خوب دید و شناخت . جای هر چیز را و نظم آنجا را بخاطر سپرد . وقت خود را ضایع نکرد . در میان دیگر چیزها کمی تخم

ماگنولیا Magnolia Seeds دید.می‌دانست که در آنها چربی بسیارست. اگر از آنها روغن می گرفت ، بجای روغن نخل درصابونسازی بکارنمی‌آمد ؟ تخم‌هارا برداشت ، همچنانکه آموخته‌بود نخست آنرا جزء بجزء کرد ،آنگاه دوباره درهم آمیخت .

کارور واوستین کرنیس ، هر کدام در کناری بکارخود مشغول بودند . روزها بدین منوال می گذشت . کرنیس آنقدر تیزهوش بود که بیهوده وبرای هرچیزجزئی پرسش نکند ؛ نمی پرسید مگر آنگاه که درمی‌ماند. فقطهرچندبار یکبار ازچگونگی کار وپیشرفت آن گزارشی می‌داد .

به‌مرور زمان کارور به‌او انس گرفت .می‌دید که اتکاء بخوددارد، ودرسرش اندیشه‌هائی می‌پرورد باخود گفت : «خوب است در کنارآدمی کسی باشد که بداند چه می‌خواهدوسر گرم پیدا کردن همان باشد.»

جوان پس ازدانه‌های ماگنولیا به‌مطالعه درباره‌ی کدو پرداخت. می‌خواست از آن چرم مصنوعی بسازد ، ونیز امیدی داشت که شایداز آن رنك بتوان گرفت .

کارور کم کم به‌شیوهٔ کار کرنیس توجه پیدا کرده بود . می‌دید شیوهٔ کار درست است ، همانگونه که‌اگر خود بجای اوبود ، می کرد.

« پس این درست مثل من است ؟ پس جانشین من همین‌خواهد بود ؟»

دانشمند سالخورد ازدیدن دستیار جوان خود هرروزدردل گرمی بیشتری احساس می کرد . کنجکاوبود که‌بداند این جوان علاوه برشوق کامیابی درکار ها دیگر چه اندیشه ها درسر دارد . کرنیس جوانی با

استعداد ، پرشوق ، وبسیارخوش خلق بود . جان تازه‌ای بود که درتن آزمایشگاه کارور راه‌جسته بود . کرتیس اورا کم کم شیفتهٔخودمیکرد.

مردم که‌آن دورا همیشه باهم می‌دیدند می گفتند :

« پیرمردآخر فرزندی پیدا کرد .»

وراستی همین بود . پروفسورنسبت به‌این جوان چنان احساسی داشت که گفتی پدراوست. اورا «پسر جان» می‌خواند وهر کجا می‌رفت پسر جانش بااو همراه بود . همواره با سرفرازی می گفت : « او روزی جای مرا خواهد گرفت .»

اوستین کرتیس نیز ، به‌نوبهٔ خود ، تا آنجا که می‌توانست می ـ کوشید که زندگی را برای استاد سالخورده آسان‌تر کند . همیشه در اندیشهٔ آسایش اوبود . اورا وامی‌داشت که بزندگی وسلامت خودتوجه کند . دیگران‌را ازمزاحمت اوبازمی‌داشت . بجای او بااین‌وآن سخن می گفت . اگرکارور چون پدربود ، کرتیس هم‌ازوظائف فرزندی‌چیزی را فراموش نمی کرد . هردو خوشحال بودند . بی گمان هر گز پیش از آن ، کارور درتاسکیگی تابه‌آن پایه شاد کام‌نزیسته‌بود .

دیگرسالهای پیری اوفرا رسیده بود . در ۷ ـ ۱۹۳۶ خدمات او به‌چهلمین سال می‌رسید. مردم تاسکیگی چگونه باید ازمردی که‌آنهمه احترام وسربلندی برایشان کسب کرده بود ، سپاسگزاری می کردند ؟ اوبه‌تنهایی وبی‌یاری کسی‌آیندهٔ کشاورزی‌جنوب را دگرگون کرده‌بود: توانسته بود بیش ازهرنیروئی میان دونژاد حسن تفاهم پدیدآرد. بهمه جهانیان ثابت کرده بود که تفاوت رنك، دلیل تفاوت هوش واستعداد

نیست . ثابت کرده بود که همه آدمیان اگر آزاد باشند وابزار و وسیله داشته‌باشند، می‌توانند کارهای باارزش وسودمند بکنند . مردم تاسکیگی بر آن شدند که آنسال همه‌ی سال را موقوف به‌بزرك داشت او کنند .

ازهرسوهر کس پولی فرستاد تاازکارورمجسمهٔ نیم‌تنه‌ای ازمفرغ تهیه شودنه آن بود که کارورخود چنین می‌خواست . ازاوحتی نپرسیدند اگراوبوددلش می‌خواست که در روزپرده برداری نیز آنجا نباشد وشاید به‌جنگل می‌رفت . امااوسیتن کرتیس مراقب بود ؛ ودرآنروز بهترین لباسهایش را به‌اوپوشاند. بهترین لباسهای اوهنوزهمانها بود که‌بهنگام جشن پایان تحصیلش درآیووا ، پوشیده بود . مردم نمی‌دانستند که‌آن لباسهابرای کارور چه مفهومی دارد ؛ نمی‌دانستند که همشاگردیهای او درآن هنگام که او حتی تن‌پوش درستی نداشت ، آن لباسهارا به او هدیه داده بودند .

یکی دو روز پیش‌ازروز پرده‌برداری ازتندیس جورج‌واشینگتن کارور، اندیشهٔ تازه‌ای درسر کرتیس پیدا شد . صدها نفردر این‌مراسم شرکت می کردند که هنوز فراورده‌های دکتر کارور را هرگزندیده بودند . به خاطر کرتیس گذشت که ازین فراورده ها نمایشگاهی بسازد . یکی از تالارهای کتابخانهٔ تازه را برای‌این کار ترتیب دادند . کرتیس به آن فراورده ها ، مرغهای خشك کردهٔ کارور و مجموعه‌ی سنك ها و کانی های‌اورا نیز افزود . همه باهم نمایشگاه زیبائی‌ساختند. در روزمراسم، کرتیس در گوشه‌ای ایستاده بود و دربارهٔ هریك توضیح می‌داد ، و به هر کس که‌پرسشی داشت، پاسخ می گفت .

در میان تماشاگران و آنان که از نتیجهٔ زحمات کارور ثروت اندوخته بودندو اینك حاصب‌نفوذ شده بودند ، کسانی بودند که نتیجهٔ تلاش و کوشش عمر وزندگی کارور را نخستین بار بود که می‌دیدند . دلها همه به‌رقت آمد . گفتند: «این‌نمایشگاه باید همیشگی باشد ، باید موزه باشد .»

مؤسسه کم کم وسعت‌یافته‌بسیار بود، یکی‌ازعمارتهارا موزه کردند، و هرچه بود به آنجا بردند .

بسیاری‌چیزهای‌دیگر نیز به‌موزه‌رفت. از آن‌جمله بود استخوانهای «بتسی»(Betsy) گاو باوفائی که نخستین مزارع مرکز آزمایشها را شخم زده بود ؛ ونیز از آنجمله بود سفالهای بزرگی که بوته های تنومند گیاهان‌وسبزی هارا دربرداشتند، ونیزازآن‌جمله بودمحفظه‌ای از همان گرد آبی‌رنك‌زیبائی‌را که شرکت رنگسازی شمالی خواسته بود آنرا به یاری کارور به بازار بیاورد و کارور را به تجارت بیالاید و کارور راضی نشده بود .

آنچه‌کارور از فراورده های بادام خاکی وسیب زمینی‌داشت ونیز آنچه ازازاشیاء ظریف وتزیینی‌جوراجور که خودساخته بود، ونیزصدها طرح توری‌و گلابتون مانند وهمچنین سی‌وشش تابلوی‌نقاشی او، همه‌را در موزه جای دادند .

یك‌مرد و اینهمه کار ؟ راستی که باور کردنی نبود و تازه کارور چه خدمات گرانبهای دیگری کرده بود که آنها را موزه نمی‌شد به‌تماشا گذاشت !

از امریکائیان بسیاری کسان بودند که از دیرباز آرزوداشتند دانشمند عالیقدری را که زندگیش چشمهٔ فیض بوده، عزیز و محترم بدارند وبه او افتخارها دهند. اینکار راهی رسمی و آسان داشت که در سال ۱۹۳۹ همان راه را برگزیدند. درخانهٔ تئودور روزولت، در شهر نیویورك، او در برابر گروهی بیش از دویست تن میهمان عالیقدر، مدال افتخار روزولت را به‌پاس خدمات پر ارج علمی به جورج واشینگتن کارور اهدا کردند.

از آن پس کارور از افتخارات واحترامات پیاپی بهره‌مند گشت. تا آنجا که دیگر در امریکا تقریباً همه کس، زن ومرد و کودك، نام او را شنیده بودند و اورا می‌شناختند. هرگز کسی مانند او زندگی را از آن پایگاهی چنان پائین آغاز نکرده بود، که به‌جایگاهی چنین بلند برساند. او از هیچ آغاز کرد و به‌همه‌چیز رسید.

دانشمند سالخورده همواره این افتخارات را با بزرگواری وخشنودی می‌پذیرفت ولی دوباره به‌کارگاه خود بازمی‌گشت. دست‌های معجزه‌نمای او تا واپسین روز زندگیش، در سال ۱۹۴۳، از کار کردن نایستاد وهر روز چیزی تازه ساخت.

از میان آنهمه افتخارات و احترامات، کارور فقط گاهی به این دو می‌اندیشید: یکی هیجده مدرسه‌ی تازه بود که، در گوشه و کنار کشور، بنام او خوانده می‌شد، در نظر کارور مدرسه بسیار پر ارج و مقدس بود.

ودیگری لوحه‌ای بود که ادارهٔ راه میسوری برای راهنمائی مسافران

کنار جاده نصب کرده بود. بر آن نوشته بودند . « به‌سوی زادگاه جورج واشینگتن کاروز، دانشمند بزرگوار سیاهپوست .»

اندیشه‌اش اورا به گذشته و به‌زادبومش «دایموند» می‌برد. به‌روزگار کودکیش که با پسران ودختران سفیدپوست آنجا بازی می‌کرد. اینك آنان نیز مانند او سالخورد وسپید موی شده بودند . دل شاد می‌داشت که آن لوحه برای ایشان نا آشنا نیست ، و امروز بی گمان به جورج خود می‌بالند .

پایان

باشگاه ادبیات

۵۰ ریال



کتابهائی که با نشان «گردونهٔ تاریخ» انتشار می‌یابد، بیشتر دربارهٔ صحنه‌های شگرف وچهره‌های گیرای تاریخ است. گاه شرحی از دوران پیش از تاریخ، یارویدادی شیرین که تفصیل آن در کتابهای تاریخ نیامده، در میان آنها گنجانده شده است. برداشت مطالب بدانگونه است که برای سود جستن از آنها، به دانستن مقدمات فراوان نیاز نیست. از پیر و جوان، هر کس که خواندن و نوشتن را خوب بداند، و برای دانستن حادثات گذشته، و سرگذشت جهانداران و دانشمندان و هنرمندان و بزرگان تاریخ عطشی در خود بیابد، از کتابهای «گردونهٔ تاریخ» بهره و حظ بسیار خواهد برد. اما مخاطب اصلی این کتابها نو جوانانند: تا در میان چهره‌های درخشان و سرگذشت های عبرت آور آنها، آنچه را که با سرشتشان سازگار است بیابند؛ از این راه ذوق خود را بهتر بشناسند؛ و برای کاوش‌ها و مطالعات بیشتر و وسیعتر زمینه‌ای بدست آورند.

اختراع تلفن ——— ۱۲

همه روزه با تلفن سر و کار بسیار داریم. امّا کمتر از داستان پیدایش آن آگاهیم. و دانستن این داستان برای انسان متمدنی که همه روزه با تلفن سر و کار دارد ضروری است. این داستان به شکلی آموزنده و دلنشین نوشته شده‌است.

پیروزی برتب زرد ——— ۱۳

بسال ۱۸۹۹ میلادی. جنگ اسپانیا و امریکا پایان گرفت. با پایان گرفتن این جنگ، جنگ دیگری آغاز شد: جنگ آدمیانی که برای «پیروزی بر تب زرد» تلاش می کردند. تلاش این انسانها از شگفت‌ترین صحنه‌های تاریخ پزشکی است. داستان جانفشانیها و رنجهای این آدمیان، که جان خود را بر سر این کار نهادند. داستانی است چنان دلکش که نمیتوان نخوانده گذاشت و گذشت.....

ارجان گذشتگان ——— ۱۴

دو بار شکست خوردند. اما سر انجام پیروز شدند. در باد و برف و سرما دلیرانه در جبههٔ نبرد ایستادگی کردند. با بی غذائی. سرمای کشنده. بیماری. و نومیدی جنگیدند. و بهنگام بهار، که سرما کوچ کرد. به پیش تاختند. «از جان گذشتگان درهٔ والی فورژ» بپاس جانفشانیهاشان، در تاریخ ملت خود نامی جاودان یافتند و صفحه‌ای پر افتخار، بر تاریخ کشور خود افزودند. و این است داستانشان..

چاپ جلد در شرکت سهامی افست